

حماسه و محبت در ادبیات شفاهی آذربایجان

جلد ۳

محمد و گل اندام



علیرضا ذیحق

نورس ایهان و ملکه آفاق



قصه عامیانه

علیرضا ذیحق

عالی خان و چری



قصه عامیانه

علیرضا ذیحق

دیغم و دوستی



قصه عامیانه

علیرضا ذیحق

واله و زرنگار



قصه عامیانه

علیرضا ذیحق

بابا لیسان و پریراد



قصه عامیانه

علیرضا ذیحق

علیرضا ذیحق



حماسه و محبت در ادبیات شفاهی آذربایجان

جلد سوم

علیرضا ذیحق

پژوهش، گرد آوری و بازنویسی اولیه به زبان ترکی آذری و ترجمه و بازنویسی مجدد به زبان فارسی

نسخه ی الکترونیکی : 1388 ه.ش (2009م)

www.kitab.blogfa.com

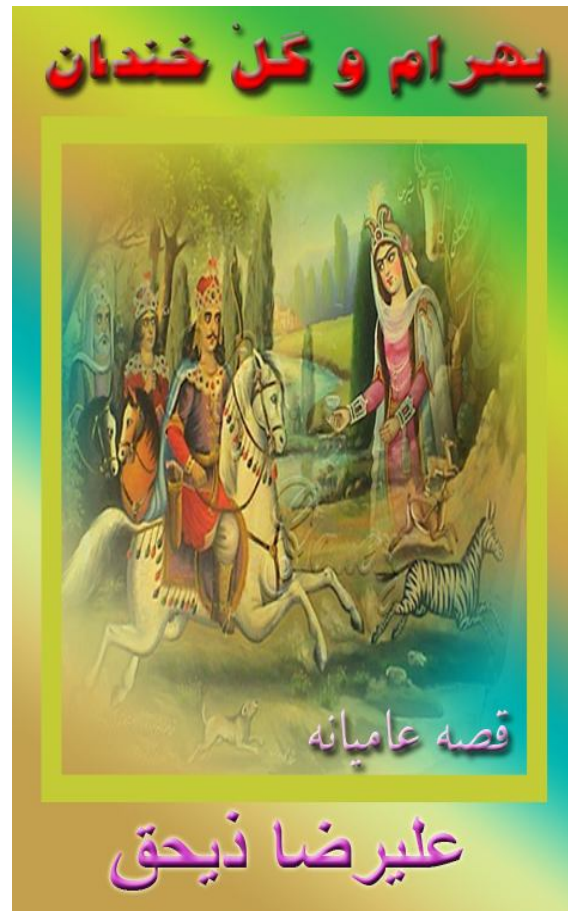
آثار منتشر شده ی علیرضا ذیحق
در زمینه ی فولکلور آذربایجان

zihagh@yahoo.com

فهرست :

باز نویسی داستان های عامیانه ی آذربایجان :

- ۱- بهرام و گل خندان ... ۴
- ۲- میرمحمود و سارا ... ۱۱
- ۳- شیرین و بیرچک ... ۱۷
- ۴- نگار و عاشق اصلان ... ۲۳
- ۵- واله و زرنگار ... ۲۸
- ۶- نوروز و قنداب ... ۳۴
- ۷- احمد و ابراهیم ... ۴۴
- ۸- بابالسان و پریزاد ... ۴۹
- ۹- عاشق علسگرو دلی عالی ... ۵۷
- ۱۰- محمود و قیزنگار ... ۶۴
- ۱۱- طاهر و زهره ... ۷۱
- ۱۲- سدّت و صیاد ... ۸۳
- ۱۳- محمد و گل اندام ... ۹۰
- ۱۴- عالی خان و پری ... ۹۸
- ۱۵- نورش ایمان و ملکه آفاق ... ۱۰۶
- ۱۶- دیلغم و دوستی ... ۱۱۲



بهرام و گل خندان

داستان عامیانه ی آذربایجان

در ایام سابق پادشاهی به نام بهمن شاه در شیراز حکومت می کرد که دوپسر داشت . پسر بزرگه بهرام نام داشت و پسر کوچکه حیدر. بهرام و حیدر از سنین کوچکی درس و مشق پهلوانی و جنگاوری آموخته و در تیر اندازی و اسب سواری، کسی به گرد پایشان نمی رسید . روزی بهرام هوای شکار کرده و با وزیر و وکیل و یاران صمیمی ،

در دشت و دمن تاخته و اما شکاری نیافتند . شب که شد چادرها به پا شد و بهرام ، خسته و ملول به خواب رفت . اما در خواب دید که لنگر آسمان و زمین مولا علی به خواب اش آمده و جامی بلورین در دست دارد . مولا فرمود که این باده ی حق است و بنوش و بین که چه می بینی ؟ بهرام شاه قصری دید با برج و بارویی بلند که در میان گلزار و گلستان مثل نگینی می درخشد و دختری مه جمال بر تخت زری نشسته است .

مولا بشارت داد که آن دختر ، گل خندان است و دختر " شیرین شاه " در هندوستان و شما قسمت هم هستید و باید در وصال اش بکوشی و از سختی ها نهراسی که از تقدیر گریزی نیست . مولا از نظر غیب شد و بهرام با عشق گل خندان که يك مرتبه در قلب اش ریشه کرده بود از خواب پرید و دید که در وی وجد و ذوقی عجیب به شعر و موسیقی پیدا شده است .

هوا روشن شد و او سازی خواست و دید که نوا و نغمه چنان از دل اش می جوشد که انگار چشمه ای در درون اش فواره می زند . دلشاد شد و همراه یاران از نو هوای شکار کرده و در بیشه ، شیری دید که همه ترسان در رفتند و وزیر و وکیل هرچه فریاد بر آوردند که برگردد او گوش نکرد . گفت : " من غلام مولایی ام که شیر یزدان است و وقتشه که من نیز دل و جریزه ام را بسنجم . "

بهرام ، پنجه در پنجه ی شیر انداخت و وقتی شیر را در خون غلطاند ، همه انگشت به دهان مانده و به او آفرین گفتند .

برمی گشتند به شیراز که بهرام و اطرافیان اش ، کاروانی دیدند که مردم همه زوار امام رضا بودند و می رفتند به خراسان . بهرام دل اش تاب نیاورد و با تعریف کردن خواب اش به وزیر و وکیل گفت : " من با این کاروان می روم که دلم سخت هوای زیارت کرده و از آنجا نیز به

هندوستان می روم . به پدرم مادرم بگویند که اگر قضا و قدری شد و
برنگشتم حتما حلالم کنند . "

از آنجا بشنویم که مدتی گذشته و بهرام با سمند تیز تک اش در راه
هندوستان است و موقعی که از شهری رد می شده شاهدختی به
نام " ماه انور " که دختر " حسین شاه " بوده چشم اش به او می افتد
و از دایه اش می خواهد که او را هر جور است پیش او به قصر بیاورد . "
بهرام و ماه انور رو در روی هم از حال و هوای یکدیگر با ساز و آواز
خبر می گیرند و شبانه بزمی به پا می شود و ماه انور تصمیم می گیرد
که نیمه های شب به سراغ بهرام رفته و از عشق و وصال او سیراب
شود که رویایی او را از خواب بیدار می کند . درویشی سبز پوش و
نورانی ندا می دهد که از این طمع خام بگذر که نصیب و قسمت تو
برادر بهرام ، " حیدر شاه " است که به زودی ، گذر او نیز به اینجا می
افتد .

صبح فردا بهرام از " ماه انور " رخصت خواست و با اسب تیز تاز خود از
قصر فاصله گرفت و در گرد و غبار راه گم شد . در بین راه مردی دید
فقیر و محزون که در کنجی نشسته و چون به او نزدیک شد و در کلام
اش عزت و حکمت دید و در رفتارش ادب و فرزانهگی ، بهت اش گرفت و
از حال و روزش پرسید :

" همه عمر در پی حکمت دویدن ، پیرم کرده و یوسفی گم گشته در
قعر چاهم که در این زمانه ، که همه در فکر ریآیند و ربا ، حکیمان و
فرزانگان اگر عملی ظلمی نباشند یا در بندند و یا که در ذلت و
خواری . اسیر غربت هم که باشی حال و روزت بد و بد تر . "

بهرام کمی اندیشید و بعد ، مشتکی طلا و جواهر هدیه ی آن مرد
سخندان کرد و گفت :

"جامه ي فقر و درويشي برکن که این حکمت ، هر چند دیر اما سر انجام عزت را نثار تو کرد و مرا شیفته ي خردی که در کمتر کسی دیده بودم . اما فراموش نکن که نه فقط خرد مندان ، بلکه فلک نیز از دست تقدیر، فریاد ها سر می دهد!"

بهرام از کوه و کمر چون برق گذشت و سرانجام رسید به سرزمین " شیرین شاه " و از قضای روزگار در دشت و دمن ، چادرهایی بر افراشته دید و وقتی فهمید که هرچه بزرگزاده و جویای نامی است چادری بر افراشته تا که امروز " گل خندان " ، با عبور از میان چادرها ، یکی را که خود می پسندد با نثار گلی به همسربرخواهد گزید ، فوری دست به کار شد و چون چادری شایسته نیافت به یک چادر مندرس قناعت کرد و خبر به " شیرین شاه " رسید که یک رعیت بی چیز هم ، چادری حقیر برافراشته و می گوید که عاشق " گل خندان " است . سلطان ، خشم اش گرفت و از غلام اش " حبشی غول " خواست که سریع ، آن چادر را آتش بزند که مبادا یکی هم مثل او، حشمت وی را به بازی بگیرد .

" حبشی غول " با مشعلی افروخته نزدیک می شد که بهرام ، قصه ی دل با او گفت و اینکه چون غریب است و تازه از راه رسیده ، چادری ارزنده ی این ضیافت نیافته و با نثار یک قطعه الماس پربها به او ، خواست که دریافتن چادری شایان و چشمگیر ، به او کمک کند .

چنین نیز شد و خیمه و خرگا هی به پا شد که همه از شوکت اش در حیرت ماندند . وعده ی دیدار نزدیک بود و گل خندان هنوز گل سرخ اش را نثار هیچ تنابنده ای نکرده بود . چرا که او نیز بهرام را در خواب دیده بود و می دانست که باید دنبال آن دلاوری باشد که به رویایش آمده است .

قیل و قالها به پا بود و گل خندان دم آخرین چادر که نا گهان چشم اش به مرد روباهایش افتاد و گل سرخ اش را نثار بهرام شاه نمود . عاشقان سینه چاک که همه از شاهزاده ها و اعیان بودند ، با این تصمیم گل خندان دچار خشم شده و در این هیر و ویر به سوی بهرام هجوم برده و داشتند او را از تیغ می گذرانند که بهرام ، یک تنه چون رستم دستان قد علم کرد و وقتی عده ای را روانه ی دوزخ نمود ، با سر و دستی خونین ، " گل خندان " را بر سمندش نشانید و یا علی گویان ، زد به قلب لشکر و لشکر نیز از ترس اینکه مبادا آسیبی به شاهدخت برسد ، همچنان تماشايش کردند .

شیرین شاه در فکر شد و دید که بهرام با آن همه زخم ، راه زیاد دوری نمی تواند برود و اما نجات گل خندان ، کاری نیست که از عهده ی لشکر برآید و یکهو یاد عیاری مکار به نام " آصف عیار " افتاد و به او گفت :

" اگر بهرام را به چنگ آورده و گل خندان را به قصر بیاوری هم وزن خود و اسبت طلا خواهی گرفت و می دانی که حرف من نیز ، حرف است و باد هوا نیست . "

آصف عیار که در هر جایی یارانی موافق داشت و خبر بهرام را به گوش او رسانده بودند ، جلد و چابک خود را به مخفیگاه وی رساند و وقتی که زخم و جراحت های او را بست و با وی طرح دوستی ریخت ، یکی از روزها او را به هنگام خواب ، بیهوش نمود و همراه گل خندان تحویل دربار شاهی کرد .

بهرام شاه اسیر زندان شد و اما آن حکیم فرزانه که بهرام ، یاری اش نموده بود ، احوالات را مکتوب کرده و همراه قاصدی به شیراز فرستاد . بهمن شاه برآشفت و قصد لشکر کشی داشت که فرزندش حیدر گفت :

" آن فرزانه نوشته که تدبیر چنان باشد که خونی از رعیت نریزد و من نیز ، بی نشان رفته و بهرام را نجاتش خواهم داد . آن قاصد نیز با من می آید که اگر بلوایی شد و خطری تهدیدم کرد فوری خبر بدهد ."

حیدر ، راه ها رفت و کوهها پیمود و رسید به دیاری که " ماه انور" شاهدخت آنجا بود و چون طبق سرنوشت ، با او آشنا شد و این آشنایی به همدمی و عروسی کشید ، عزم نجات برادر کرد و هر چند تنها رفت اما " حسین شاه " دهها سلاحشور را مخفیانه دنبال او فرستاد که مواظب دامادش باشند که " شیرین شاه " اگر دست از پا خطا نمود بی یاور نباشد .

حیدر که به دیار " شیرین شاه " رسید طبل رزم بر زد و خواستار آزادی بهرام شاه شد . شیرین شاه نیز طبق رسم و سنت ، تک به تک پهلوان به میدان فرستاد و وقتی که هیچ کدام حریف حیدر نشدند به حيله برخاست .

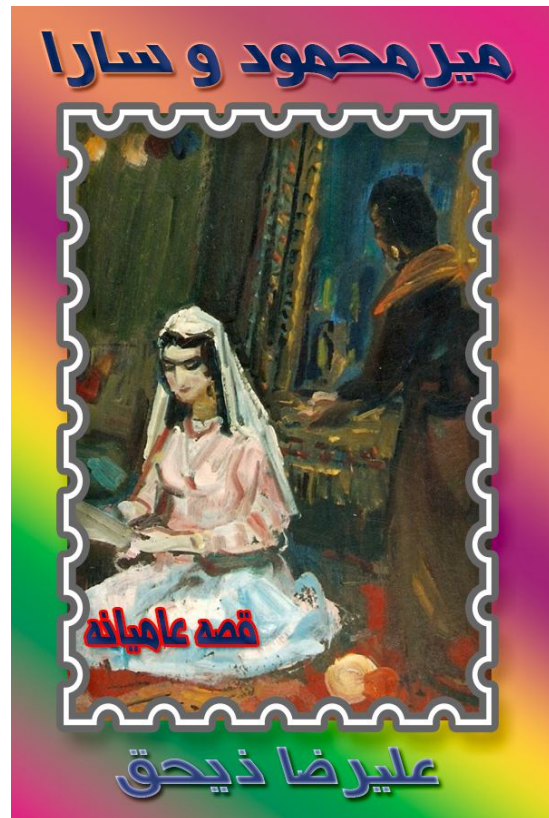
رفت پیش بهرام و به او گفت : " تو را آزاد کرده و گل خندان" را به عقد تو در خواهم آورد و اما به شرطی که دشمن مارا در میدان رزم به خونس کشی!"

دو برادر که با کلاهخود وزره جنگی ، شمشیر به روی هم کشیده و کار ازوبین وتیرو کمان نیز گذشته بود ، به نبردی تن به تن از اسب فرود می آیند و پنجه در پنجه ی هم می ساینند که یکهو صدای هم را با زشناخته و یکدیگر را می شناسند . بهرام می گوید که از نو سوار اسبان خویش شده و در حالی که شمشیر برهم می کشیم این رزم را تا کنار جایگاه " گل خندان " که به تماشا ایستاده ادامه می دهیم و وقتی به او رسیدیم ، او را چون آهوئی از زمین برکنده و از مهلکه می گریزیم که خدا ، یاور ماست .

گل خندان که دل تو دلش نمانده بود و هر لحظه فکر می کرد که بلایی سر بهرام خواهد آمد سرپا و مضطرب، در حال تماشا بود که يك مرتبه فریاد بهرام را شنید و اینکه او را چون عقابی بلندش کرد و دید که آنها از خطر دور می شوند و اما آن جنگاور با قشونی که سوی آنها می تازد سخت در افتاده است. حیدر که فکر می کرد تنهاست ناگهان دهها دلاور سلحشور دید که از او می خواهند فوری دور شود و خود را به بهرام و سوگلی اش برساند که امر، امر " حسین شاه " است .

حیدر خود را به بهرام و گل خندان رساند و وقتی که وارد سرزمین " حسین شاه " شدند، " ماه انور " نیز با خدمه و کنیزان به استقبال آنها آمد و تا مدتی که در قصر " حسین شاه " مهمان بودند به عیش و عشرت روزگاری خوش گذراندند .

در این فاصله قاصدی نیز به شیراز فرستاده و از تاریخ آمدنشان خبر دادند و بهمن شاه هم ، شهر را آذین کرده و برای هر دو پسرش ، یکجا جشن عروسی گرفت و مردم نیز با شادی آنها ، شاد شدند .



میر محمود و سارا

داستان عامیانه آذربایجان

به شما بگویم از قصه ی " وَرْزَقَان " در قره داغِ آذربایجان و سیدی دیندار به نام " میرغفار " . او همه ساله به مکه می رفت و از دار دنیا یک پسر داشت و اسم اش میرمحمود . در یکی از سالها دید که پیری رُس اش را کشیده و وقت اش است که میر محمود، در سفر پخته گردد و با سرد و گرم روزگار بستیزد . پسرش را راهی مکه کرد و اما سفارش نمود که سر راه اش در شهر نجف، به بارگاه مولا علی رفته و عریضه ی او را در کنار ضریح مقدس ، با صدایی بلند بخواند .

میرمحمود تا همراه حجاج به شهر نجف رسید، در داخل حرم شروع به خواندن عریضه ی پدر کرد که نوحه ای پر سوز و گداز بود و در آن به احوال خود نیز اشاره داشت :

" قدر ابرهای همه عالم ، برای شهیدان کربلا گریسته ام و هیچ مرادی نبود که از مولا علی بخواهم و به آن نرسم . حالا که پاهایم در آمدن سست شده و زیارت مولا و بیت خدا را نمی توانم به جای آورم ، تنها مقصودم ، استدعا بیست که از راه دور دارم و آن هم اینکه ، چون اجل سرآمد ، مولا مرا باسوه ی عصمت و پاکی ، دخت پیامبر حضرت زهرا محشور سازد که همانا او، لنگر زمین و زمان است و سرور هر دو جهان . "

میرمحمود با نوایی محزون آن عریضه را به پایان رساند و وقتی شبانه در خواب شد ، در رویایش بوی گل و ریحان ، مست اش کرد و در دشتی از شقایق و سوسن ، مولا علی را دید که همچون کوه نوری به سویش آمد و با دادن باده ای به او گفت :

" براین باده نظر کن و ببین چه می بینی ؟ "

میرمحمود نگاهی کرد و در پاسخ گفت :

" دیاری نا آشناست و دختری مه جبین که مرا به نام می خواند و می گوید سارا هستم و دلم بی تو ، گرفته و غمگین است و باید که تا دامنه های کوه چله خانه بیایی ! "

مولاعلی گفت :

" تقدیر شما به هم گره خورده و باید که برای وصال او ، دل به دریا بزنی و هیچ هراسی جانت را نلرزاند . در دایره ی ازل ، شما نصیب هم بوده اید و عاشقان راهمتی بلند لازم است . "

میرمحمد تا بخواهد کلامی بر زبان آورد کسی را ندید و با حالی پریشان از خواب پرید و با خیال رویایش تا مکه رفت و چون باز آمد ، نه تبسمی بر لب

اش دیده شد و نه خوابی برایش باقی ماند . روزی به مادرش که دلنگران او بود با تعریف رویایش چنین گفت :

" دعایم کن مادر . آرام و قرار از کف داده ام و باید که لحظه های فراق سرآید . با ابر چشمانم که پر اشک اند ، تا کوه چله خانه باید بروم !" مادرش گفت :

" هر چه بر من گفתי برو به پدرت نیز بگو و راهی شو . ندای مولا علی ، هیچ هم بی حکمت نیست !"

میرغفار که حدیث دل فرزند شنید ، از او خواست بی درنگ بشتابد که تا کوه چله خانه باید از تبریز و مرند و خوی بگذرد و راه درازی در پیش دارد . میرمحمود سرراه اش سازی از سازبند خرید و بعد از سفری دور و دراز ، چشمه ای دید در پای کوه وزیبا رخان در کنارش .

پیش از رسیدن ، به روی صخره ای نشسته وخواست که سازاش را کوک کند و اما یکهو دل اش یاد سارا کرد و با ساز و نوا ، غزلخوان احوال اش شد . صدای ساز و آوازش ، نوعروسان و دختران را متوجه او می کند و اما او که انگار تنها ترین مرد خدا بود و غرق رویایش ، تا سرو صدایی می شنود و می بیند که دختران ، همه صف کشیده و سرگرم رقص اند ، نگاهی به آنان می کند و یکهو می بیند که دختر رویاهایش سارا نیز ، بین آنهاست و با نغمه و آهنگ چنین می گوید :

" با توأم سارا ! چشمانت فانوس شبهاست وپیشانی ات قله ی عشق . با من باش که من بهترینم ! دل ، بسته ی زنجیر توست و خواهی قصرش کن و خواهی ویرانه اش ساز!"

سارا نیز که دید او همان مرد رویاهایش هست و روزی او را در خواب دیده ، طاقت از کف داد و عشق اش را ترانه کرد :

" وقتی تو خواب ، پرسه میان ستاره ها می زدم ، ماهتابی دیدم عینهو تو . مفتونت گشتم و خواب از چشمانم گریخت و اما اکنون ، انگار که همیشه

خواب بوده ام . از پیچ و خم ستاره ها بگذر و پیش من آی که هیچ مهتابی
بی آفتاب ، نوری نمی تاباند . "

خلایق خبر به میر محمد پدر سارا بردند و میرمحمد نیز پیکری فرستاد تا پدر
و مادرش درحال ، اسباب سفر بسته و به خواستگاری بیایند . اما میر محمد
، پا تو یک کفش کرد که من دختر به مطرب نمی دهم و این وصال ، امری
محال است .

میر غفار که پسرش را محزون می دید به میرمحمد گفت :

" در طالع ما ستاره ای شوم افتاده و این عناد ، پرو بال این بلبلان شیدا را
خواهد سوزاند . پسرم ، آوازه خوان حق است و این ذوق اش نیز هدیه ی
خدا و بشارتِ مولا علی . یک نوید غیبی ، در تشرّف به حج ، سینه ی او را
پر از حکمت و الهام کرده و موسیقی در جانش ریشه دوانده و حتما که این
شور آفرینی ، هرگز هم بی حکمت نخواهد بود ! اما نیک می دانم که اگر
بخت و اقبال آدمی بخواهد ، هر تلاشی برای رسیدن به مقصود بیهوده است
و باید که صبرپیشه کرد . همچون زمین که تا نچرخد ، صبحی نخواهد بود . "
میر غفار و بزرگان طایفه ، بی مراد بازگشتند و اما میر محمود ، در دامن چله
خانه ماند و گفت :

" اگر تیشه ی فرهاد را بیستون شکست ، دل من را اما نه بیستون و نه چله
خانه می تواند بشکند . همچنان استوار می مانم و نمی گذارم که سارای
مرا ، نه سیل و نه طوفان از من برباید . "

میرمحمد دید که سخت تر از میرمحمد ، دخترش نیز فتنه به پا می کند و در
فرستی نیک ، او را به " تبریز" بردو سپرد دست خواهرش " آی نور" و گفت
:

" خواستگاری سمج دارد و تا آبها از آسیاب بیفتد ، چشم و گوشت به او
باشد که دست از پا خطا نکند . "

میرمحمود دید که شهر ، از بوی سارا خالیست و شب و روزش شد به هر کوی و برزنی سرزدن که شاید عطر او را بازیابد .

مادر سارا که عشق پرشور میرمحمود به دخترش را شاهد بود و او را چون مجنونی بی قرار می دید ، پنهانی به میرمحمود خبربرد که دخترش در تبریز است . میرمحمود هم ، ویلان و سرگردان رفت به تبریز و روزی از سر اتفاق گذرش به بازار طلافروشان افتادو آنجا هم زنانی دید برقع پوش که فقط چشمانشان پیدا بود و هیچ چشمی به چشمان سارا شبیه نبود . اما زرگری دید که چشمان هیزی داشت و مرتب به یکی نظر می کرد که تا جلو رفت ، دید نگاهش به جمع زنانیست که در گوهری اش جمع اند و انگار که یکی از آنها هم عینهو ساراست .

با دلی پرتپش کناری ایستاد و اما چون دید که زرگر حیا و حرمت سرش نیست و مرتب به سارا نگاه می کند ، یقه ی او را گرفت و تا بخواهد چیزی بگوید سارا هم او را شناخت و او را از مغازه بیرون کشید . بعدش سارا عمه اش را صدا کرد و گفت :

" این همان میرمحمود من است و تو را خدا یک کاری کن که ما به هم برسیم !"

میرمحمود مهمان آنها شد و حکایت دل ، با ساز و ترانه چنین گفت :
 " ندیدم دلی شاد از زمانه ودلتنگم از یار . یاری که گیسو نمی افشاند و پنداری غریبی بیگانه ام . اما تو خورشید بخت منی و چهره عیان کن که طاقت هجرانم دیگر نیست ."

اما دراین میان یکی از دخترعمه های سارا حسادت او را کرد وپیکی فرستاد تا دایی اش میر محمد را از واقعه خبر کند . پدر سارا هم تا به تبریز رسید با تهمت و افترا ، شکایت پیش امیر نظام برد . مأموران هم رفتند و میرمحمود را با غل و زنجیر به نظمیه آوردند و او گفت :

" در این ویرانه ، زندگی بی عشق هیچ نمی ارزد و مثل یوسف که در مصر غریب بود و مثل کرم که در آتش عشق اش ، خاکستر شد ، مجنون دورانم و دریغ که عفریته ای در جلد طاووس ، مرا قربانی رشک و حسدش کرد . "

سارا اما تا شصت اش خبردار شدت تاب و توان اش نماند و با فریادی از جگر ، به نظمیه شتافت و خطاب به امیر نظام چنین گفت :

" تو باغبان ملک و تباری و بوته ی گلی را غنچه نکرده ، نباید از بیخ برگند . آتشی از عشق او در قلب من افتاده که دردم را فقط شعله ها می فهمند . عاشقان را این جور سزا نیست و اگر قرار است که اجل سرآید همان بهتر که خون ما به یکسان ریزد که ما هر دو به اندازه ی هم مقصریم . "

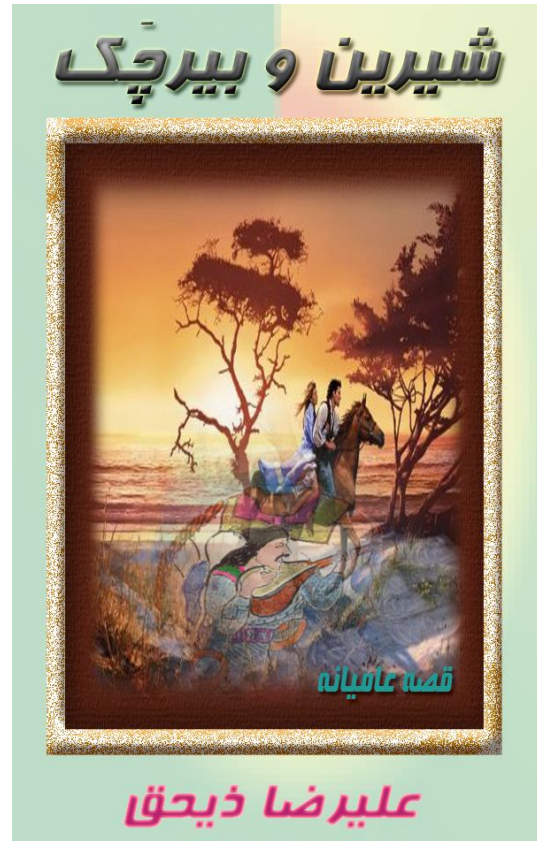
امیر نظام حس کرد در این کار نیرنگی است و پنداری که گمراه اش ساخته اند و میر محمد هرچه در ایجاد مزاحمت و تجاوز به حریم خود گفته دروغ بوده و از میر محمود خواست تا او نیز ، سخن بگوید که وی سا زآش را خواست و با نغمه و نوا ، سخن ساز کرد :

" وقتی کار ، کاردل است و گناه من نیست ، حرفی هم نیست ! در نجف اشرف بودم و تو حرم خوابم برد و در رویایم ، نویدی از غیب ، مرا با سارا آشنا ساخت و حالا ، هر دو مفتون همیم . به رسم ایل و دین ، خواستگارش شدم و اما همچنان ویلان و سرگشته ام ! "

امیر نظام تادید که سخن از عشق است و بازی روزگار و حکمت الهی ، در فکر شد و میرمحمد را به حضورش خواست و گفت :

" تو کاری کردی که کم مانده بود خون ناحق بریزم و اما به حرمت عاشقان ، این جرم بر تو می بخشم و اما به شرطی که همین فردا ، عروسی این دو دل داده را با چشمان خود ببینم ! "

میرمحمد هم به ناچار ، رضایت داد و با آمدن میرغفار و تبارش از ورزقان به تبریز ، امیر نظام نیز شاهد عروسی سارا و میر محمود شد و آن دویار ، شاد و عاشق ، تا بودند و دنیا با آنها بود ، به خوبی و خوشی زندگی کردند .



شیرین و بیرچک

داستان عامیانه ی آذربایجان

" اوختای " که از عشق دلی خونین داشت و مفتون مسیحا نازنینی به نام " بیرچک " بود ، وصل یار را اگر درخواب نیز می دید باور نمی کرد . زخم و زبان ایل و تبار نیز به خاطر عشق او به یک دختر ارمنی یش از پیش رنجورش می کرد و هرچه می گفت که این کاردل است و گناه من نیست کسی اعتنا نمی کرد . اما اوختای ، بی پروای نام و ننگ در میان مردمانِ صدرنگ ، هر روزه با دامنی پر از گل به آستان یار می شتافت و اما یار نیز ،

روي خوش نشان نمي داد. روزي بغض اش به هايهاي گريه شكست و به
بيرچك گفت :

" تيغ هلاك بر گير و اين صيد مختصر را همينجا در خونش بغلطان كه مرا از
طلسم چشمانت گريزي نيست . سرپنجه ي عشق نگار است كه يابايد خونم
بريزد و يا كه از اين دامگه مهر نجاتم دهد! "

بيرچك گفت :

" ترك و تازي و گبر و كافر و مسلمان ، در حديث عشق نمي گنجد و اگر واقعا
عاشقي، عوض اشك بايداز چشمانت صلابت ببارد و در ساز و نغمه و نوا
چنان بكوشي كه سحر اين طلسم را چاره اي جز الحان خوش آهنگ و
موسيقي نيست . بايد از زلال چشمه هاي معرفت بنوشي و با آبشاري از
نغمه و ترانه باز آيي تا بينم مهرورزي ات ، با صحرای دلم چه مي كند!"
اوختاي كه تاكنون جز اخم و تخم دلبر، لبخند مهري در چهره ي دلدار ندیده
بود ، خوشحال و شاد بخت ، از بيرچك وداع كرد و به گلستانِ خلوت خيال
اش پناه برد تا استادي بيابد و مشق ساز و آواز ببيند . در شهرشان خوي ،
پيرمردي فرزانه و خلوت گزين به نام جوانشیر بود كه مي گفتند سر پنجه
هايش در نواختن ساز ، اعجاز مي كند و در جبين پُر چين و چشمان نافذش ،
هزار راز پنهان خفته است .

اوختاي به زير گنبد بازار شتافت و جوانشیر را دید كه پشت كوره ي فولاد
گري ايستاده و بر تيغ خنجري ، دسته اي از شاخ گوزن مي نشاند .
همانطور كه او مشغول كار بود ، اوختاي سفره ي دل گشود و چون سخن
اش تمام شد ، هيچ جوابي نشنيد و به همين خاطر هم تا چند روز آزرگار ،
آمد و رفت و آخر سر، جوانشیر بي آن كه چشم بر چشمان او بدوزدگفت:

"مي روي كوه چله خانه و صبور و آرام، زير درختان انجير آن قدر به انتظار مي
نشيني كه اين چشم انتظاري شايد روزي ، شايد ماهي و شايد هم سالي
طول بكشد . نغمه و نوای زني در صخره ها خواهد پيچيد ورد او را مي گيري

که گم اش نکني. نامش "شیرین" است و همدمش ، آب و باد و خاک و آتش. هرچه به من گفتي به او نیز بگو . اما قبل از رفتن ، برو پیش سازبند و سازي بگير که هنوز مضرابي بر آن نخورده ."

اوختاي رفت و روزي که ماهها از آن روز گذشته بود ، با ياد دلبندهش بيرچك و تلخ از انتظاري که هنوز به پايان نرسیده بود با دلي پُر اندوه ، نوایي از سينه اش برخاست و ناگه همصدایي دید و سایه اي که دامن کشان در کوه مي رفت . سایه به سایه اش رفت و رسید به پای چشمه ساري . او نبود و اما در امواج چشمه ، تصویری را می دید که بالا و پایین می شد . گلچهره اي که زلفان اش عنبر می افشانند و با سازي بر دست ، میان برگها پنهان بود . اوختاي سر بلند کرد و تا به شاخ وبرگ نارون چشم اش افتاد ، قبای ناز آن مهوش ، مدهوش اش کرد و وقتی به هوش آمد و آن بالا بلند را بر بالین اش دید و چنگ و چغانه بر دست اش ، آهسته و رنجور چنین گفت :

" تو شیريني و اما، وقتی که زخمه بر ساز مي زني کار هزار فرهاد مي کني. ماهها بود که مونس طبيعت بود و کار و بارم انتظار و اماديدنت همان و اسير کمان ابروي تو گشتن همان . من در چاه زنخدان سوگلي ام "بيرچك" اسير بودم و چاره هم اگر مي جستم الان بيچاره اي بيش نيستم . آمده بودم که نغمه و الحان بياموزم و اما اکنون ، هرچه در دل بود پاك فراموش کرده ام ."

شیرین خندید و گفت :

" من اگر مدهوش نیز کنم دواي آن زخمي نيستم که خود بر دلها مي زنم . نگار عياري ديگر م و يارمن کارش خطر است و عشق اش، رزمي نابرابر. او آهنگ شکارهاي ناب دارد و هيچ سفره اي را بي نان و خورشت نمي خواهد . .. اما آن سازي که تو داري خود مرغي خوش الحان است و چون بر سينه اش گرفتي و تقه بر مضرابش دادی، نوای آن ترنم گر قلب بيقرارت خواهد

شد و صدای تو همان اعجازی را خواهد کرد که روزی آوای جوانشیر را صیقل می داد.

دیری نپائید که اوختای ، آهنگ اسبی تیزتک شنید و شیرین را دید که چنگ و ساز برگرفته و در مه قله ، چون پیکره ای از سنگ قد برافراشت . جرأتی به خود داد و زخمه بر سیم های ساز زد و تا نوایش با نغمه ها آمیخت ، کبک ها بال افشان و درناها رقص کنان، با برگ های آویشن بر نوک ، به دیداری خنیاگری آمدند که در طواف سنگ شیرین ، سر از پا نمی شناخت .

اوختای از کوه چله خانه پایین آمد و شد خنیاگری سیاح و میان ایل و تبار آن قدر گشت و گشت تا که داستان جوانشیر و پهلوانی های او را از زبان خلق شنید و دید که همه از عشق او به شیرین سخن می گویند . شیرین زنی شیر و ش که که وقتی حاکم وقت با حرامی ها هم پیمان شد و او و جوانشیر را در تنگنا قرار دادند ، بی باکانه سوی صخره ها اسب تاخت و چون در پرتگاهی بود که جز دره ای ژرف زیر پایش نبود و دشمنان نیز در کمین اش ، آرزو کرد کاش سنگی می شد و ناموس جوانشیر را اهریمنان نمی آلودند که در حال ، پیکره ای از سنگ شد و چون حرامیان در تعقیب آن غزال رعنا اسب می تاختند به هوای آن که هنوز راهی فرا رویشان گسترده است همگی به ته دره ای غلطیده و جوانشیر از مرگ رست و اما چون شیرین را دید که با قدی برافراشته رو زین اسبش ، سنگ گردیده ، دلیران اش را گفت که از کوه به زیر آیند و عهد بندند که هر کدام به گوشه ای رفته و بذر رشادت بر زمین افشانند . یاران به اصرار رفتند و جوانشیر اما هفت سال تمام چله نشست و تا که روزی در نگاه اش آن عروس سنگی جان گرفت و به دنبال او تا دشت سبز تاخت و پابه پای شیرین داشت اسب می تاخت که بارانی گرفت و تگرگی و اورا دیگر ندید . ازته دره به اوج قله نظر دوخت و دید که شیرین همچنان ایستاده و چون عقابی تیز چشم او را می پاید . جوانشیر

خواست برگردد و اما سیلی مهیب امانش نداد و دیگر کسی او را هرگز ندید

اما اوختای که از جوانشیر خبر داشت دم بر نکشید و روستا به روستا آمد و تا به خوی رسید و خواست که دست و پای پهلوان را بوسه ای دهد او را ندید و همه گفتند :

" با رفتن تو فولاد گره‌م ساز خود از سینه ی دیوار گرفته و رفته است و اما شمشیرها و خنجرهایی که او ساخته ، دست به دست می گردند . راستی مگر این ساز جوانشیر نیست که تو بر دست داری؟ "

اوختای که پریشان بود و مشوش ، شبی آسود و سحرگاهان به دیدار " بیرچک " شتافت و وقتی آن مهپاره ساز و آواز او را شنید و در کلام اش کرامت و شوکت دید گفت :

" رازی است که باید بدانی. من ماهه‌است که خواب تو را می بینم و برای دیدن تو ثانیه ها می شمارم و اما روزی خنیاگری از اینجا می گذشت که می گفتند تا دیروز فولاد گری می کرد و او تا مرا دید گفت که نه کلیسائیان تورا خواهند پذیرفت و نه مسجدیان او را . با نور الهی در آمیزید و پای در راه بگذارید که خدا خود ، راه شما را روشن خواهد کرد . اما راستی که تو چقدر شبیه آن فولادگری ؟ اگر جوانی و برنایی ات نبود می گفتم که خواب می بینم !"

اوختای در حیرت شد و به چشمان بیرچک که نگریست گفت :

در چشمان توهم ، نگاههای زنی خانه کرده که در چله خانه دیدم و اصلا خود خودت بودی و اما من چرا بازت نشناختم در تعجبم . "

بیرچک که دوشادوش اوختای اسب می تاخت گفت :

" معجزه ها چشم دیدن می خواهند و حالا که از هررنگ و تعلقی آزادیم این سعادت برما مبارك باد . طبیعت و نغمه هایش، هر چه را که آموختنی بود برمن و تو آموخته اند و حالا که شادمانه به سوی فردها می رویم در دل من

زمزمه ای از عشق است که می گوید طلسم تقدیر گسسته و جهان ،
آنچنان بزرگ است که می شود جایی دیگر بود و همچنان با کیش و عشق
خود ، عاشقانه زیست و هیچ زخم زبانی هم نشنید . "

دی ۱۳۸۴

نگار و عاشقُ اصلان



علیرضا ذیحق

نگار و عاشقُ اصلان

داستان عامیانه ی آذربایجان

روزگاری در همدان ، شهزاده ای ناز و زیبا بود که مدتها ی طولانی خواب به چشمان اش نرفته بود. می گفتند با کابوسی از خواب پریده و دیگر، خواب اش نمی آید. " پاشا شاه " که حاکم آنجا بود دلُ نگرانِ دخترش شده و حکیم و رمالی نمانده بود که بالا سرش بیاید و بتواند که بی خوابی او را علاج کند . روزی درویشی گذرش به همدان می افتد و از حال و روز شهزاده که خبردار می شود می گوید :

" چاره ي اين کار فقط دست " عاشقُ اصلان " است و بس. در ساز و پنجه ي او جادويي نهفته که کوه را هم خواب مي کند. نه که خواب، بلکه اگر بخواهد مي خندانند و اگر بخواهد مي گريانند. نغمه و نواهايي بلد است که تا مضراب بر ساز مي زند، پرنده ها نیز مدهوش مي شوند. "

خبر به گوش " پاشا شاه " مي رسد که درويشي چنين و چنان مي گويد و خنياگري در " يکانات " است که دستانش در نوازش ساز اعجاز مي کند. پاشا شاه درويش را فراخوانده و جويابي " عاشقُ اصلان " مي شود و چون مي فهمد که در نزديکي هاي رود آراززندگي مي کند، در حال چند قاصد تيزرو خواسته و با نامه و انعامي فراوان آنان را راهي " يکانات " مي کند.

پيك پاشا به آنجا که مي رسد مي گویند عاشقُ اصلان رفته خوي که در جشن عروسي " خانِ آغ چاي " باشد و تايبايد طول مي کشد. قاصدان، همان شبانه راه مي افتند و سحرگاهان، به دره ي خوي رسیده و نرسیده، سراغ " خانِ آغ چاي " را مي گیرند.

عاشق اصلان که شب تا سحر يکريز با ساز و آوازش غوغا به پا کرده و خسته و بي خواب در گوشه اي چرت مي زد، يکهو خبرش مي شود که چند نفری آمده اند دنبالش و کاغذي براييش دارند. نامه را مي گيرد و چون نگاه مي کند خنده اش گرفته و " خانِ آغ چاي " مي گوید:

" وقتي بيدارت کردیم سگرمه هات توهم بود و آدم مي ترسيد که حتي پاپيش بگذارد و اما حالا کبکت خروس مي خوانه و حتما که بي حکمت نيست و بايد خبري باشد؟ "

" عاشق اصلان " کمی برزخ شد و بعد گفت:

" در همدان باغ اناربيست که دو نار نورس دارد و مرا به چیدن آن خواسته اند. اما اين باغبان، هيچ نپرسیده که که اين گلچين غريب، جوان است يا پير؟ پاي رفتن دارد يا نه؟ دندانِ گاز گرفتنش هست يانه؟ گویا مرا حکيمي پنداشته و فکر مي کند درمان دخترش دست منه و اما کي اين دسته گل را

به آب داده واقعا حیرانم . نامه ي " پاشا شاه " از همدان است و گفته که دخترش خواب ندارد و مگر ساز تو چاره گر باشد . قول هم داده که اگر خواب به چشم شهزاده بیاید مرا داماد خود خواهد کرد . "

خانِ آغ چاي وعاشقُ اصلان زدند زیر خنده و " عاشقُ اصلان " گفت :
 " پیر و افتاده هم که باشم چاره اي نیست و باید بروم . کاري هم از دستم بر نیاید حداقل " پاشا " نمي گوید که آدم بي معرفتي بودم و امید ش را نا امید کردم . "

قاصدها که با پول و پله اي فراوان آمده بودند کالسکه اي دو اسبه براي عاشق اصلان آماده کردند و پیش از اینکه راه بیا فتند اول رفتند " یکانات " که اواز زن و بچه هایش خداحافظي کند .

ماهي گذشت و وقتي رسیدند به همدان ، " پاشا شاه " دید که بدخطايي کرده و هیچ نمي دانسته که این خنیاگر چنین سن و سالي دارد . زیرا اگر شانس دخترش مي گرفت و با ساز و نوای عاشقُ اصلان " درمان مي شد ، حتما که باید دردانه اش نگا ر را به او مي داد . کمي در فکر شد و بعد ، یاد دخترش " نگار " افتاد که از بي خوابي زار و نحيف در بستر افتاده بود و اميدي به فردايش نمي رفت . " پاشا شاه " دید که مرد است و قول اش وبي آنکه به روي خود بیاورد او را در قصر جاي داد و همه ي راحتی اش را فراهم کرد .

روزي که فرداي آن قرار بود " عاشق اصلان " به بالين " نگار " برود و چهره ي مهتاب در حوض نقره مي رقصید ، يکهو عاشق اصلان دل اش گرفت و رفت سراغ " ساز " اش . آمد لب حوض و با یاد جواني ها یش ، زخمه بر ساز زد و آوازش چنان از دل برخاست که نه نگار بلکه هرکس که تو قصر بود خود را در باغچه دید .

باساز و نغمه ي او هرکدام پاي درختي آرام گرفته و رفتند تو عالم خواب و خيالي که مدتها بود همه آن را فراموش کرده بودند .

صبحگاهان بود که با باد سحری، درباریان کم کم پلک از هم گشودند و دیدند که هرکسی در گوشه ای خواب اش برده و خبر به پادشاه بردند که چه نشستی که " بالأخره " نگار " را خواب ربوده و گویی که صدساله تو خوابه . پادشاه یاد دیشب افتاد و آن الحان جادویی و وقتی رفت سر وقت نگار و او را در خواب ناز دید از خوشحالی سر از پا نشناخته و سراغ " عاشقُ اصلان " را گرفت . دیدند که لب حوض نقره ، ساز بر سینه غنوده و گل سرخی ، سایه بر او افکنده است .

عاشق اصلان چند روزی را نیز در قصر ماند و وقتی فهمید که " نگار " بهبودی اش را باز یافته و همین روزهاست که او و نگار را دست به دست هم بدهند روزی به پنهانی ، پای در راه گذاشت و آهسته و پیوسته داشت می رفت که " پاشا شاه " را خبر کردند . به دستور وی، او را از میانه ی راه بازگرداندند و چون به حضور پادشاه رسید، حکمت این ترکِ دیار پرسید و اینکه او هم قولی داده و باید به آن عمل کند .

عاشقُ اصلان با ساز و نغمه گفت :

" انصاف نصف دین است و شایسته نیست که آن نوجوان مهپاره را من صاحب شوم که عمر من آفتاب لب بام است و او هنوز غنچه ای خندان. من برفی در زمستانم و او خورشیدی در تابستان . درقله ها هم اگر باشم آن گرمی و این سردی هرگز باهم نمی سازند و آب می شوم . پای پیاده می رفتم که مبادا فکر کنید این عارف چنگی را هوس تا بدینجا کشانده ! هوس نبود، قفس بود و کلیدش هنر. خدا را شکر ، هنر نیز چاره ساز شدو دیدم، دیگر کاری با من نیست و من نیز یکی از این رعیتم و ده به ده می روم و می ر سم به سرزمین خود که تا پاییز نگذشته ، حداقل بتوانم در عروسی پسرم باشم که من هم به او قولی داده ام . "

نگار بر دستان عاشق اصلان بوسه داد و پادشاه نیز صله و انعامی فراوان نثار او کرد و چند سپاهی و دو سورچی را هم مأمور نمود که با کالسکه های

دربار، او را با عزت و احترام تا محال " یکانات " برسانند و قصه ی او را به
هرایل و تباری که می رسند تعریف کنند .

۱۳۵۹



واله و زرنگار

داستان عامیانه ی آذربایجان

روزي روزگاري در سرزمين " قره باغ "، نوازنده و آوازخوان چيره دستي به اسم " عاشق واله " زندگي مي کرد که در حکمت و فرزانيگي، شهره ي عام بودو در ايل و محال، هيچ جشن و سروري بي حضور او برگزار نمي شد . " عاشق واله " شاگرد ي داشت که اسمش " صمد " بود و از کمال و استعداد استادش ، بهره ها ي فراوان جسته بود . او روزي از راهي مي گذشت که پيرزني مکار به تحريك حسودان راه بر او بست و چنان از ذوق و جمال و سخنوري و نوازندگي اش تعريف کرد

که صمد، به فکر اینکه الآن استادی تمام عیار است و محبوبیتی در بین خلق دارد، تصمیم گرفت که برای خود دسته و گروهی عَلم کند واز شاگردی "عاشق واله" به یکباره دست بکشد.

"عاشق واله" که عارفی عیار بود و از هر اشاره، هزار راز ناگشوده می فهمید، دانست که کسی زیر پای صمد نشسته و پند و نصیحت فایده ای نخواهد کرد. اما خیلی مختصر گفت:

"می روی و اما هنوز زود است و باید که سالها می بودی و رمز و راز هنروری را نیک می آموختی و از جام حکمت باده ها می نوشیدی که کسی در ساز و سخن به پایت نمی رسد."

صمد گوش اش بدهکار نبود و با وداع از استاد، به فکر فرادهای با شکوه اش بود که خبری از دیار "دمیر قاپی دریند" به گوش اش خورد و آن هم اینکه، شاهدخت قصر دریند به نام "زرنگار" عهد بسته که اگر کسی در ساز و سخن از عهده ی او برآید به همسری او در خواهد آمد و اگر شکست خورد در بند و زنجیر خواهد بود.

صمد هم مثل ده ها خنیاگر مدعی، راهی منزلگه عاشقان شد و به جایی رسید که آنجا را میدان اجل می خواندند. به او گفتند که این جسارت تو را هلاک خواهد کرد و از راهی که آمده ای برگرد که همین حالا چهل عاشق مغلوب، با رنج و فلاکتی سخت در محبس اند.

صمد که سری آتشین داشت، هراسی به دل راه نداده و آماده ی مسابقه شد. اما طبق رسومات، "عاشق صمد" باید ابتدا با زنی سخندان و نوازنده از دوستان "زرنگار" به رقابت می پرداخت و چنانچه بر او غالب می آمد، تازه آن وقت بود که زرنگار، خود به میدان اجل پا می گذاشت. صمد اما در همان مرحله ی اول شکست خورد و به زندان اش بردند.

در پایان هر هفته زرنگار به زندان می رفت که حال و روز حریفان را ببیند که روزی خیلی اتفاقی، وقت تقسیم غذا دید که سهم صمد از همه بیشتر شد و رفت پیش او و از شانس او گفت و اینکه استادش کی بود که او را چنین خام بار آورده است .

صمد که تازه فهمیده بود چه خاکی به سرش شده آهی کشید و از " عاشق واله " سخن راند و پنجه ی اعجازگر او و نوای داوودی اش .

زرنگار که در مه جمالی و زیبا رویی رودست نداشت و هزار عاشق دلباخته بخاطر او می مردند از اینکه " عاشق واله " به دیدار او هوس نکرده ، خیلی تعجب کرد و وقتی از نشانی او و نام آوری اش خبردار شد در نامه ای به او چنین نوشت :

" وصف و تعریف تو را از هر زبانی می شنوم و اگر واقعا چنان هستی که می گویند ، سمندی زین کن و سازی بردوش گیر و به میدان اجل بیا .

چارقدی نیز هدیه ی تو می کنم که اگر ترسیدی و نیامدی ، آن را بر سر انداز و از مردی و هنر وری هیچ دم نزن . هفتاد عاشق در بند دارم که صمد نیز یکی از آنهاست . دوست دارم تو هفتاد و یکمی باشی و پوست از کله هایتان که کندم بدهم مناره ای درست کنند . اگر هم مرد میدان بودی و شکستم دادی همه را آزاد کرده وبه همسری تو در خواهم آمد . هر چند که می دانم هنوز کسی زاده نشده که بتواند در ساز و آواز به پای من برسد . "

نامه را می دهد دست قاصد و قاصد بعد از مدتها در راه بودن سراغ " عاشق واله " را در يك جشن عروسی گرفته و امانت زرنگار را تحویل اش می دهد . وقتی " واله " نامه را می خواند و خلعت اهدایی را می بیند ، دیوانه وار پای در راه می نهد . اما قبل از رفتن حلالیت از مادر

می گیرد و وداعی با نامزدش صنم می کند که همین امروز و فردا باید جشن عروسی شان سر می گرفت .

"عاشق واله" که روز از شب نمی شناخت و به دیار زرنگار دختر خواجه یعقوب می شتافت، خسته و تشنه به دشتی رسید که نوعروسان و دختران در آن چون گل می درخشیدند . او با ساز و کلام اش از آنها آب و نانی می خواهد و دختران در عوض از او می خواهند که بگوید کدامشان دخترند و کدامشان عروس.

"عاشق واله" نغمه و نوا ساز می کند و چون عروسان را باز می شناسد دختری "ختایی" نام که آوازه ی زرنگار و واله را شنیده بود ، او را به منزلگاه خویش می برد و وقتی پدر او "معصوم افندی" می فهمد که قصد و عزم او چیست ، از ذوق و استعداد زرنگار می گوید و اینکه از وقتی زرنگار ، زبان به شعر گشوده او که خود شاعری پرآوازه بوده قلم و دفتر را به یکباره کنار گذاشته است و مبادا که دیوانگی کرده و به میدان اجل برود . "عاشق واله" نمی پذیرد و معصوم افندی می گوید :

"حالا که می خواهی بروی بیا مباحثه ای کنیم و اگر توانستی که مغلوبم کنی آن وقت برو!"

واله و معصوم هفت روز تمام ، با زبان شعر و موسیقی ، از حکمت و دانش سخن می گویند و در فرجام ، "عاشق واله" پیروز می شود واز "ختایی" و "معصوم افندی" اذن سفر می گیرد .

"عاشق واله" تا به قصر زرنگار برسد به چوپانی بر می خورد که کنار رودخانه ای کم آب نشسته بود و او تا دست و پای کند بارانی سیل آسا در می گیرد و گله آن ور رود می ماند و چوپان این ور رود . چوپان بر می آشوبد و از واله می خواهد که شعری بخواند که باران بند بیاید . "عاشق واله" اما تا می گوید این کار از من ساخته نیست

چوپان با چوبدستی میخ دارش به او یورش آورده و می خواهد که کله
ی او را داغان کند که واله می گوید :

" دست نکه دار که شوخی کردم و حالا یک سازی می زنم که نه تنها
باران بلکه رودخانه نیز از جوش و خروش می افتد . "

" عاشق واله " که دلی با صفا داشت، در کمال و اماندگی، با ساز و
سخن ، حکایت دل می گوید و هنوز نغمه و نوایش پایان نیافته بود که
باران بند می آید و آب رودخانه کم می شود.

" عاشق واله " به راه می افتد و اما از قضای روزگار همین که او وارد "
دمیر قاپی در بند " می شود ، زرنگار نیز با چهل گیسو کمند غنچه
دهان،

در راه دشت و دمن به او برمی خورد و وقتی که می فهمند به
مسابقه با او آمده ، از اصل و نسب اش می پرسد . زرنگار و
دوستانش هم بی آنکه چیزی بروز بدهند ، از او می خواهند که
سازش را کوك کرده و دهنی برای آنها بخواند که ببینند چند مرده حلاج
است . آواز واله ، زرنگار را مدهوش کرده و او بی اختیار ، از زلفان خود
چند تارمو جدا کرده و با ناز انگشتان اش چنان نغمه ای ساز می کند
که واله را ترسی عظیم می گیرد و پیش خود می گوید :

" این ساز و نوا همه سحر است و دارم طلسم می شوم . حالا که
این یکی این جوری یه پس با زرنگار چه خواهم کرد . "

واله با بدرودی دور شده و پا به میدان اجل می گذارد و وقتی که از
عهده ی مقدمات مسابقه بر می آید نوبت هما وردی با زرنگار می
رسد که ناگهان می بیند همان نگارین پیکر سحر انگیز دشت است و
برای لحظه ای دست و پایش را گم می کند .

روزان و شبی می گذرد و هیچ غلبه ای حاصل نمی شود و خلق ، با
شور و هیجان چشم انتظار واقعه ای می مانند که ببینند آخر عاقبت

این کار به کجا خواهد کشید . تا که روزی زرنگار، در پاسخ واله درمی ماند و همین که در پاسخ معمای او عاجز می شود ، ساز از سینه برگرفته و بر زمین می گذارد و می گوید :

" از این لحظه به بعد ، اختیار من دست " عاشق واله " است و او هرچه بگوید همان خواهد شد . "

" واله " که رسم و شیوه ی وفا آموخته بود و دلبنده سوگلی اش " صنم " بود ، از عروسی با زرنگار سر باز می زند و چون می شنود که " قره خان " ، در عشق دختر عمویش زرنگار، مجنون می افتد است از او می خواهد که اگر او نیز مهر قره خان را به دل دارد با او ازدواج کند .

در این میان هرچه خنیاگر و آوازخوان نیز در زندان بود از بند رها می شوند و " صمد " با پابوسی استاد ، دوباره به شاگردی " عاشق واله " در می آید . زرنگار و قره خان هم با کمال حشمت و شکوه ، با اذن خواجه یعقوب به عقد همدیگر در می آیند و با حضور " عاشق واله " و همه ی خنیاگران ، در جشن عروسی آنها چنان شور و غوغایی به پا می شود که تا بوده و بود چنان جشن و سروری را کسی در آن دیار به یاد نداشت .



نوروز و قنداب

داستان عامیانه ی آذربایجان

روزي کریم پاشا در خلوت پندار خویش ، غمگین و افسرده، چشم در چشمه ی جوشانی داشت و به تاراج زمان می اندیشید . خاطره ها چون آهوان سبکپوی، در دشت خیال اش می تاختند و قطره های اشک به گلایه از بخت ، تصویر پیر او را در آب چشمه می لرزاندند . تا که با آهی سوزان به کنجی خزید و شبانگهان با لباس مبدل، آشفته و پریشان از کوچه های " دیار بکر

" گذشت و با یاد جوانی ها، زدش زیر آواز. آوازی که در آن هزار زخم نهان بود و از آن لا ابالی ها و رندی های ایام سرمستی، هیچ خبری نبود. کریم پاشا که به قصر می آمد همیشه نسیمی شاد بود و اما امشب، گرم و تب افروز، پر ملال و بی حوصله زانوی غم بغل کرد و همسرش دل نگران او، با حریرنفس هایش جویای احوال آن سرو گرانا شد. بغض کریم پاشا ترکید و گفت:

" سینه را تیراجل دیر و زود نشان می رود و ما چون زورق پاییزی، بی پارو و فانوسی، در این بحر تاریک، سرگشته می تازیم و درد بی فرزندی، دلهامان را سخت می فشارد نازنین!"

همسرش به دلجویی درآمده و گفت:

" باده ی کهن هم اگر باشیم هنوز از جوش نیقتاده ایم و وقتی که هنوز از جوانی، شوق و هوس ی تو رگهامان می خروشد، چنین ناامید مباش! نذر و نیازی کن و هرچه فقیر و بیچاره در این ملک است را سر و سامانی بده که شاید دعای آنان، خدای را خوش آمد و مرهمی شد برای درد مندی مان." به این تدبیر؛ امید محالشان جامه ی هستی پوشید و بعد از سالی، صاحب پسری شدند که قرص جمال اش فروزنده تر از ماه و خورشید بود. اکسیر مرادشان چون در حلول بهار، کامشان را شیرین ساخت اسم او را " نوروز" گذاشتند. نوروز که تا چهارده سالگی جز قصر و مکتب جایی را نمی شناخت، روزی گذرش به کوی افتاد که آوای ساز و نغمه بلند بود و چون نزدیک شد قهوه خانه ای دید و خنیاگری که ساز بر سینه از داستانی سخن می گوید که خضر نبی در آن، نوید ماهرخی را در رویا به جوانی داده بود و راه و رسم سفرش می آموخت. از کیمیای عشق می گفت و این که بی ناز نازیان، آرامشی دردلها نخواهد بود.

مهر و عشق در گوش نوروز افسانه ای شد و مونس شبهای تارش فیض قرآن و اوراق گلستان . آرزویش همه ، دیدن رویای بیداری بود که رعناي بخت اش را به او نوید می داد .

تا که يك شب ، هاتف غیبي به خواب اش آمد و در خواب و بیداری ، شاهدختي را در کاخي شاه نشین ، نشان اش داد و گفت :

" نصیب تو آن خجسته لقاي آتش رخ است که باید تامصر، به رسم وفا تا کوي آن دلبر بروي که در مهرورزي و نوش لعل ، گوهر پاکيست که در عمق بحر ، پنهان است . غواصي شو بي باک که این جميله ، صید توست و از نصیب و قسمت ، گريزي نيست !"

صبح صادق دمید و عقربه چرخید و باز شب شد و اما نوروز را خوابي گران رهايش نکرد . حکیمان و ساحران بر بالين اش آمده و گفتند که او را خواب محبت ربوده و تا سه روز خواهد پایید . روز سوم بود که دیدند نوروز پاشد و سازي خواست و چون زخمه برآن زد ، صد رساله سخن شد و از دلکش مرجاني گفت که عینهو قند است و نبات و ساکن مصر.

کریم پاشا و قوم و تبار دیدند که او شیدايي یار شده و می گوید که بی عروس چمن اش، نه روز دارد و نه شب و همین فرداست که راهي سفر خواهد شد .

نصیحت ها و اصرار ها ، کارسازنشد و اوبا بوسه بر سرشك چشمان پدر و مادر، اسب اش را زین کرد و گفت :

" اگر این زمانه ي بد عهد ، مهلتم داد و مرا باز گرداند ، يقين که بی عروس خویش ، باز نخواهم گشت ."

نوروز با رنج و محنت و زیبایی های سفر آمیخت و روزي در میانه ي دریا ، تندبادي وحشي با امواج بلند ، آن کشتي که سوارش بود را درهم کوفت و او به روی تخته پاره ای سرگردان ، طعم مرگ را هر لحظه چشید و با یاد خدا ، از مکر زمانه امان خواست .

حالا بشنویم از " احمدِ غوّاص " که شبانه بی هوا از خواب پرید و به یاد آورد که مغروقی او را صدا می کرد .

در نور نقره ی مهتاب ، به ساحل دریا شتافت و در کمال حیرت ، جوانی دید که بی هوش افتاده و اما همچنان چسبیده از سازی که درآغوش اش است . احمد این را معجزه ای دانسته و شبستان دل اش منور شد . او را به خانه برد و به همراه دخترش " گلشن " به تیمار او برخاست و چون هفته ای گذشت و نوروز از لرز و تب به خود آمد ، همه ی ماجراها به خاطرش آمد و اما اینکه الآن کجا بود و آن نازنینان کی ها بودند چیزی نمی دانست . تا که از زبان " گلشن " فهمید که شرمسار این خوبان است و روزان و شبانی دور ، شمع بالین اش بوده اند . روزی احمدِ غواص ، به نوروز که بر دشتِ پر گل قالی نشسته و حدیث دل گشوده بود گفت :

" دخترم گلشن را که شبنمی پاکیزه است و در باغسار خیالش هزار غنچه ی عصمت عطر نجابت می افشانند ، عروس اقبال کن که دلم را شاد سازی! "

نوروز دستان احمد غواص را فشرد و گلشن ، طرفه نگار او شد و اما به حجله ی عشق که در آمد ، شمشیری برهنه در میان خود و گلشن نهاد و گفت :

" تو در رشته ی جان من ، گوهری تابناکی و اما من به سودای یاری آمده ام که در لوح ازل ، قسمت من نوشته شده و آن هم " قنداب " دختر جلال شاه است . تو دل افروزی و جانان من و اماروزی سراغ تو خواهم آمد که سوگلی رویاهایم نیز در برم باشد . تو و قنداب را یکجا به " دیار بکر " برده و جشن عروسی مان را آنجا به پا خواهیم کرد . "

سحرگاهان بود که بر جبین " گلشن " بوسه ای زد و به اذن احمد غواص ، با اسبی که که زین اش چون بستر پرنیان بود چهار نعل تاخت و آنقدر دور شد که اسیر باد و خاک در حجابی از غبار گم گردید . در اندیشه بود و می دید که دل اش با افیونی از جمال یار که در جام آن هاتف غیبی دیده بود ، سخت

آمیخته و در گذرش به گلستانی ، ناگهان بلبلی دید که غنچه ای برچید و داشت پرمی کشید که از نوک اش جست و بلبل در شتاب اش برای یافتن آن گل ، بر تیغ گلی خورد و با سینه اش که شکافته بود ، خونین به پای آن گل سرخ افتاد. نوروز دید که خاک ره یاربودن ، خون جگر می خواهد و آن بلبل از او ، استادتر بود و با حالی گرفته ، خار از سینه ی بلبل به در کشید و با گلبرگ غنچه ای که او چیده بود ، در خاک اش کرد .

اما بشنویم از بارگاه " جلال شاه " و لشکری گران که محمود پشای استانبولی ، آنها را از بر و بحر گذرانده و به خواستگاری قنداب آمده است . هشدار هم داده که یا باید به این وصال تن دردهند و یا که میدان جنگ خواهد آراست . جلال شاه هم جواب رد داده و میدان رزم بر پا شده است . هر پهلوانی نیز که از مصر به مصاف حریف می رفت مغلوب شده و در خاک و خون می غلطید .

جلال شاه و وزیران و وکیلان ، ملول این واقعه تفرجی می کردند که دیدند بوی بره آهوپی بریان در دشت پیچیده و دودی پیداست و از اینکه بر شکارگاه سلطان غریبه ای پا نهاده ، سپاهیان فرستاد که آن گستاخ را ادب کنند . اما نوروز به یک ضربت همه را بر زمین انداخت و تا به خود آیند همه را بر درختان ، طناب پیچ کرد . جلال شاه و یاران دیدند که از سپاهیان خبری نشد و رفتند ببینند که چه خبر است . تا رسیدند همه را در بند دیدند و چشمشان به دلیر مردی افتاد با سبیل های چخماقی و گرزو سپر و شمشیر و هیبتی از کوه آهن !

از او گویای اسرار شدند و وقتی نوروز از رویایش گفت جلال شاه قول داد که اگر کله ی محمود پاشا را بریده و خونین به زیر پاهایش بیندازد ، او نیز قنداب را به او خواهد داد .

نوروز در سحر گاه فردا ، چون اژدهایی غران سوار بر مرکب به میدان رفت و به هنگامه ی کارزار بند دست " محمود استانبولی " را میان زمین و هوا چنان

گرفت و فشار داد که قطره های خون از نوک انگشتان اش فواره زد و در یک چشم به هم زد ، تیغی گران فروآورده و تا سر از پیکرش برچید ، جنگ مغلوبه گردیده و طبل ظفر نواخته شد .

نوروز را با سرور و شادی به بارگاه جلال شاه بردند و وقتی نوروز دگرباره از عشق اش به قنداب گفت ، جلال شاه بر آشفته و جلادان ، شمشیران آخته بر گردن وی نزدیک کردند .

فرزانه ی پیری در دربار بود و حرمت کلام اش ، حکم آخرین بود و او این کار را در شأن پادشاه ندید و گفت :

" از خونش بگذر و در زندانش افکن و او را به دست تقدیر بسپار!"

نوروز در مقابل دیدگان " قنداب " ، زنجیری سیاهچالها شد و " قنداب " هم در هجر او ، نالان و گریان به بستریماری افتاد و هیچ طبیعی ، علاج درد او نفهمید .

روزی مادرش دید که دخترش در خواب به هذیان سخن از نوروز می گوید و چون هنگامه ی بهار بود به کنیزان گفت :

" دخترم هوای گلِ نوروز کرده و به دشت و دمن رفته و با آغوشی از گل های نوروز برگردید!"

قنداب را ندیمی مهرورزو درد آشنا بود که به مادر وی گفت :

" بی خود همه را اسیر دشت و بیابان نکن که درد قنداب، درد عشق است و مفتون همان جوانیست که محمود پاشا را کشت و اکنون در سیاهچالهای قصر ، محبوس است . "

مادرش چون چنین دید به فکر تدبیری شد که شاید بتواند آن دو دلداده را به وصال هم برساند و در این میان فکرش رفت سراغ وزیر که شاید او کمک اش کند .

حالا بیا بشنو از جلال شاه که در قصر زرین اش ، بلبلی شیدا در قفس داشت و هر روزه چند چاکردربار، در خدمت و تیمار آن مرغ غزلخوان بودند

شبی اما سلطان خوابی دید و عقابی که بر قفس یورش آورد و در تند باد حادثه ، بلبل را به خون اش کشید و در سیاهیها گم شد .

جلال شاه را خوف این کابوس بر جان افتاد و فرصتی چهل روزه به وزیر داد تا تعبیر این خواب را بیابد . روزی وزیر به جستنِ احوال قنداب و دیدار شهبانو ، به قصر شاهدخت رفته بود که از این رویا سخن رفت و شهزاده گفت :

" به زیر بیدیِ مجنونی در بیرون قصر درویشی نشسته که دیروز سیبی سرخ هدیه ی من کرد و کمی آرام گرفتم . برو پیش او که تا رقص سماعش شروع نشده ، تعبیر خواب سلطان را بررسی!"

وزیر در رفتن شتاب کرده و آن درویش پشمینه پوش را با خویشتن به قصر سلطان برد و درویش در تعبیر خواب او چنین گفت :

" آن شمع واژگون ، تاج و تخت توست که با آه مظلومان در هم خواهد ریخت و آن گل پژمرده ، شاهدخت مصر است که دیوانه ی عشق است و از دوری نوروز ، در تب و تاب . آن بلبل مرده هم ، نوروز است که سر پنجه های خونریز تو قصد جانِ او کرده است ."

سلطان را این سخنان گران آمد و از شدت خشم و غضب، با شمشیری به سویش هجوم برد و اما درویش، رنگین کمانی شد و از آسمان آویخت .

سلطان در بهت و حیرت فرو رفت و از وزیر ، تدبیر خواست . وزیر گفت :

"ار آنجا که کار سیاست ، حفظ کیان قدرت است و آرام کردن مردم به هر قیمتی ، پس سوگند شما هم برای هدفی بود و مصلحتی که برای امور ملک، لازم و ضروری به نظر می رسید . اما اینجا حکایت عشق است و ندایی غیبی و انسانی که سزاوار چنان کیفی نبود . برای خاموشی این فتنه نیز چاره ای جز آزادی مشروط نوروز از بند نیست . من می گویم او را امتحان کنیم و اگر روسفید در آمد پس " خنیاگر حق " است و باید با او به عدالت رفتار شود ."

نوروز را با نقابی بر چهره به قصر آوردند و ساز آش را به او باز داده و گفتند :

" نازنینان به گرد تو در قصد و بازار غمزه و کرشمه به پا ست و تو اگر از میانشان قنداب را باز شناسی ، گناهت را می بخشیم و غزال بخت را به تو پس می دهیم . "

طنین ساز و نوای نوروز ، سرودی خوش شده و دختران چرخ زنان به میدان آمدند و نوروز از میان چهل ناز خوشخرام ، از رایحه ی زلف یار، او را با چشمان بسته باز شناخت و این آزمون تا هفت بار تکرار شد و در هر نوبت نیز موفق به شناخت قنداب شد .

به امر سلطان نقاب از چهره ی نوروز بر افکندند و تا دو دل داده همدیگر را فرا روی هم دیدند هر دو مدهوش گشتند . پس از آن همگان رفتند و خلوت انس عاشقان ، همچنان برجا ماند . جشن شد و چهل شبانه روز ، شبهای مصر مثل روزهایش روشن شد و صدای پاکوبی و شادی ، از هر کوی و برزنی به گوش رسید .

روزی نوروز از جلال شاه اذن سفر خواست و اینکه پدر و مادرش چشم انتظارند و باید برگردد . شاه خواست سپاه و قافله حاضر کند که نوروز گفت :
" هیچ نگران نباشید که حق نگه دار ماست و فقط دعای خیرتان کافیهست !"
قنداب از شکوه قصرش فاصله گرفت و به دنبال تقدیری روان شد که فرجامش هرچه بود بخت و نصیب اش از دنیا نیز آن بود .

نوروز و قنداب چون جان شیرینی که دریک پیکر باشند دوشادوش هم می رفتند که " گلشن " را نیز برداشته و راهی دیار بکر گردند . راه درازی آمده بودند و وقتی چمنزاری پر از سوسن و سنبل دیدند ، از اسب به زیر آمده و در رود روان ، غبار از تن بشستند . بعد از خورد و خوراک دمی آسودند و خواب ، آنها را ربود . اما نگو که آنجا سرزمین غول تک چشم است و قلعه ای دارد استوار که به جای سنگ و ساروج ، از جمجمه و استخوان آدمیان بنا شده است . غول تک چشم هیبتی پر هراس داشت و جز سرش که عجیب می نمود عینهو آدمی بود بلند قد و بزرگ جثه که کارش چپاول و غارت کاروانیان

بود و در جمجمه ی کشتگان شراب نوشیدن و عیش و معاشقه با زنانی که اسیرش بودند.

غول تك چشم تا از فراز حصار آنها را دید سریع و چابك به زیرآمده و با نعره ای بلند خوابشان را برآشفته . قنடاب ترسید و اما نوروز او را دلداري داده و گفت :

" ترسي به دلت راه نده و مطمئن باش که گردنش را می شکنم . "

غول تك چشم هم که قنடاب را چون حور بهشتی می دید با دیده ی معشوقه بازش ، هوس او کرد و با شمشیری بران در آمد که نوروز را چون قالب پنیر دونیم اش کند . اما نوروز ، همچون پلنگی سهمناك با سپری که از پوست کرگدن بود ، شمشیر او را درهم شکست و چنان عمودی بر پیشانی اش کوفت که یگانه چشم غول ، کاسه ی خون شد و تا بجنید ، نوروز چست و چابك با تیغی از پولاد آبدار ، سر از پیکر غول جدا کرد . نوروز و قنடاب از آن چمنزار راز آگین ، به سوی قلعه رفتند و چون وارد شدند دختری دیدند عریان و از سقف آویزان و لبهایش همه کبود و خونین . نوروز دست و پای او را بازکرد و دختر که نام اش " شهر ناز " بود فوری خود را در حریری پیچید و گفت :

" زود باشید که الآن غول نابکار می رسد و طعمه ی ضیافتش می شویم ! "

نوروز که خونسرد می نمود گفت :

" فعلا که از عطش دارم می میرم و دست در خورجین کن که هندوانه ای رسیده و درشت آنجاست . باهم می خوریم و چون دلمان خنك شد راه می افسیم . "

شهر ناز به هوای هندوانه دست در خورجین می بُرد که ناگهان چشم اش به کله ی غول افتاد و از ترس عقب نشست . آنها در این فرصت اتاق های قلعه را يك به يك گشتند و دیدند که غیر از شهر ناز چهل زن زیبا نیز در آنجا اسیر بوده که همه را آزادکردند و از لعل و طلا و گوهر و جواهر هرچه پیدا شد بین

آنها تقسیم نمود و خواست که هرکسی دنبال سرنوشت خویش برود . اما حساب شهر ناز جدا بود و راهشان به راه هم می خورد . شهرناز را همین دیشب آن غول تک چشم از حجله ی عروسی ربوده بود و نوروز تصمیم داشت که هر طور شده او را ساق و سالم تحویل خانواده اش بدهد .

چنین نیز شد و بعد از ضیافتی با شکوه دوباره برای شهرناز و نامزدش جشن گرفتند و نوروز و قنداب هم در آن شرکت کردند . بعد چند روز بود که دوباره راه افتادند و تا خود را در کاشانه ی " گلشن " یافتند و خستگی راه از تنشانشان به در شد در ساعتی سعد بعد از ربوسی و وداع با " احمد غواص " ، سوار کشتی شده و بعد از طی طریق و قطع منازل ، گام به " دیار بکر " گذاشتند . خبر به پدرش کریم پاشا رسید و وقتی همه جا طبل و دهل نواخته شد و دهها غلام و کنیز کجاوه های زرین برداشته و به استقبال آنها رفتند ، قنداب و گلشن تازه فهمیدند که نوروز ، شاهزاده ی دیار بکر است و در حقیقت آنها نیز عروس پادشاه اند .

کریم پاشا ، عروسی مفصلی تدارک دید و نوروز با دو نو عروس ، به حجله ی بخت رفت و زندگی با شادی ها و غمهایش همچنان ادامه یافت . اما چرخ و فلک ، به آنها نیز رحمی نکرد و مثل همه دیروز در خاک شدند .

مهر ماه ۱۳۸۴



احمد و ابراهیم

داستان عامیانه ی آذربایجان

سلطان کابل اولادی نداشت و روزی که نذر و نیازش به درگاه خداوند مقبول می افتد صاحب دو فرزند می شود . دوقلو هایی به نام احمد و ابراهیم . آنها در سنین نوجوانی که هنوز شاگردِ مدرسه بودند پدرشان " زولر شاه " را از دست می دهند و مادرشان که زنی آتشپاره و عشق افروز بود با معشوق اش قارا وزیر ، چاره ای می اندیشند که احمد و ابراهیم را از سر راهشان بردارند. شهبانو و قارا وزیر با اندیشه ی تاج و تخت ، کمر به قتل احمد و ابراهیم می بندند که دایه شستش خبردار می شود و تا می خواهد که به

آنها خبردهد کار از کار می گذرد . جلادان سر می رسند که احمد و ابراهیم را به باغ " توقات " در خارج از شهر برده و سریع گردن بزنند .

در ایام سابق جلادان دربار معمولا دونفر بودند . یکی از آنان رحمانی بود و دیگری شیطانی . جلاد رحمانی ، آن یکی جلاد را به حق نان و نمک " زولر شاه " قسم می دهد و بازپاره ای که به او می دهد قرار می شود آنها را فراری دهند . بعدش یک باز شکاری را سر می برند و با خون اش ، پیراهن های آنان را می آلاینند و تحویل وزیر می دهند .

احمد و ابراهیم که از این دام رها می شوند ، با بیم جان و تلاشی جانفرسا ، شبها و روزها را به هم می دوزند و می رسند به کشور چین . اما قبل از این که از باروهای بلند و دروازه های طلایی عبورکنند ، ابراهیم از تشنگی و گشنگی ناخوش می شود و رمق راه رفتن برایش نمی ماند . احمد به ناچار او را در قبرستانی بیرون از شهر تنها می گذارد و می رود که شاید با آب و طعامی بازگردد و ابراهیم نیز خستگی درکند . اما احمد تا سروگوشی آب بدهد و برگردد دروازه ها را می بندند و دوبار از هم جدا می افتند .

احمد پشت برج و باروی شهر می ماند و ابراهیم ، یکه و تنها در قبرستانی پر از وحشت و تاریکی . آه و فغان ابراهیم بلند شده و صدایش به گوش قافله ای می رسد که از راه می گذشتند . قافله سالار، کاروان را نگه داشته و چند نفر را می فرستد که ببینند چه خبر است . او را پیدا می کنند و وقتی می بینند نوجوانی بچه سال است و تنها و بی پناه ، قافله سالار بر او رحم اش آمده و او را به فرزندی می پذیرد و راهی کشمیر می شوند . از آنجا هم که در آن روزگار، خاقان چین مرده بود و در داخل مرزها آشوب و کشت و کشتار غوغا می کرد ، به خیال این که تا حالا بلایی سر احمد آمده حرفهای ابراهیم را جدی نمی گیرند و از آنجا دور می شوند . فردا که هوا روشن می شود و دروازه ها را می گشایند ، احمد هرچه دنبال ابراهیم می گردد او را نمی یابد و بعد از چند روز آوارگی و پریشانی ، دوباره وارد شهر می شود .

اما نگو که در آن روز ، مراسمی برپا بود و طبق سنت مردم چین ، شاهینی بلند پرواز اوج می گرفت و بر شانه ی هر کسی از زن و مرد و کودک و جوان می نشست او می شد پادشاه چین .

بخت و طالع این بار به روی احمد می خندد و آن شاهین مقدس ، آنقدر در آسمان می چرخد که عاقبت به روی شانه ی احمد می نشیند و اما تا راهبان و کاهنان می بینند که او غریبی ناشناس است ، نمی پذیرند . شاهین را دوبار دیگر پرواز می دهند و مثل دفعه های قبل ، باز به روی شانه ی احمد می نشیند و مردم و راهبان این را ندایی از طرف خدا دانسته و ردای پادشاهی چین را به شانه ی او می اندازند . احمد که خاقان چین می شود در اولین دستورش ، کشتی ها و ناوایی ها را مجانی می کند تا که مبادا ابراهیم ، بخاطر بی پولی و غریبی دچار مشکل شود .

اما بشنویم از ابراهیم که در کشمیر است و سالها گذشته و پیشه اش شده زرگری. دلباخته ی دختری نیز هست به نام " تُرکان " و عشق آنها زبانزد مردم شده . اما تا آنها بجنبند و به وصال هم برسند پیرمردی به نام شمعون ، ابراهیم را بی هوش کرده و می برد به هندوستان که شاید دلیری و سیمای جذاب وی ، تله ای پهن کند برای به تور انداختن " کتایون " ، دختر حسین شاه . کتایون در مه جمالی شهره ی آفاق بود و شمعون با همه ی پیر سالی اش از ته قلب او را می پرستید و اما دستش به او نمی رسید .

ابراهیم که می بیند شده اسیر دست شمعون که در سحر و جادو رودست ندارد مصلحتی گوش به حرفهای او می دهد . تا یکی از روزها که " کتایون " به خاطر دیدار ابراهیم و ابراز عشقی که به او داشت ، به قصر شمعون می آید . شمعون هم به ترفند و حيله می خواهد او را فراری دهد که ابراهیم با پی بردن به نقشه ی او، پته اش را پیش شاه حسین به آب داده و شمعون را دستگیر می کنند .

حسین شاه که از نفوذ، ثروت و جادو گری شمعون خبر داشت و می دانست که شعبده بازی بی همتاست و دیر وزود از زندان رها خواهد شد و به ابراهیم و کتایون آسیب خواهد رساند ، آنها را سوار یک کشتی مخصوص کرده و می فرستد به چین .

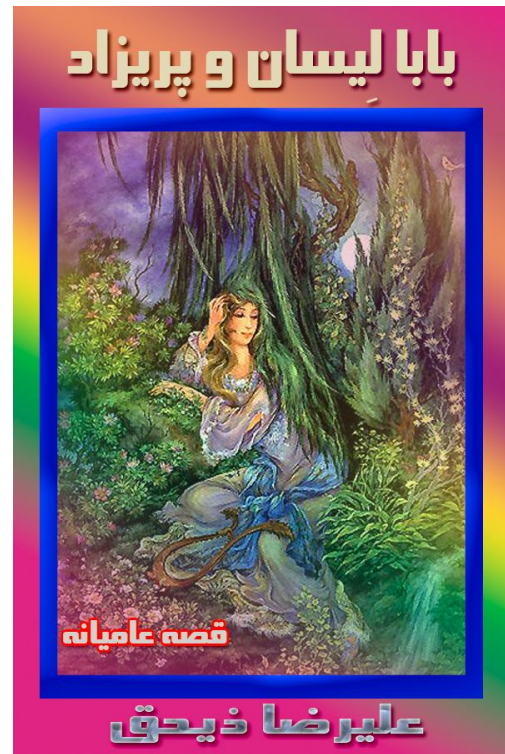
پیش بینی حسین شاه درست از آب در می آید و شمعون با گریز از بند و زنجیر وباری خبرچینان خود ، دو دل داده را به چنگ آورده و ابراهیم را به دریا می اندازد . کتایون ، اسیر و بی پناه می ماند و ابراهیم از بیم گرداب و هول دریایی چنان سهمناک ، سوار یک خوک دریایی شده و خود را به ساحل می رساند .

شمعون که در آتش عشق کتایون می سوخت و به هر قیمتی می خواست او را به عقد خود درآورد ، درمقابل اصرار هایی که می کرد کتایون راضی می شود و اما با شرط و شروطی. از او می خواهد که قصری در کنار دریا بسازد و به او مهلتی هفت ماهه بدهد . شمعون هم که از جان و دل شیفته ی کتایون بود حرف او را می پذیرد .

ابراهیم که با ماهیگیری روزگار می گذراند ، روزی خیلی اتفاقی با دوستان ماهیگیرش به ساحلی می رسند که ناگهان آوازی از قصر بلند می شود و ابراهیم می بیند صدای کتایون است . کتایون و ابراهیم در غیاب شمعون پا به فرار می گذارند که با شکایت شمعون ، ابراهیم را دستگیر کرده و به دستور خاقان چین چوبه ی دار بر می افرازند و اما قبل از اجرای حکم ، می خواهد که محکوم را به حضور وی آورند تا حرف او را نیز بشنود . خاقان چین در دیدارش با او ، ناگهان برادرش ابراهیم را در مقابل اش می بیند و برای لحظه ای دچار هیجان شده و بی هوش بر زمین می افتد . به خود که باز می آید و ابراهیم را در بغل می گیرد و حکایت دل او می شنود ، شمعون را فی الفور به چوبه ی دار می سپارد و سپس ، او و کتایون را به قصر برده و مدت چهل روز تمام ، دستور می دهد که در چین و ماچین جشن و شادی

بپا شود . در این مدت " ترکان " را نیز از کشمیر باز می آورند و عروسی ابراهیم با دو دلیند خود کتایون و تُرکان ، یکجا برگزار می شود .
به این ترتیب آن دو برادر ، سالهای سال در کنار هم ، خوشبخت و متحد زندگی می کنند و با عدالت خدا جویی، به چین و ماچین فرمان می رانند .

۱۳۶۴



باباليسان و پريزاد

داستان عاميانه ی آذربايجان

اگر از دیدگان ات آب بیاشی و با مژگان ات خاک بروی و بخواهی پیشانی نوشت خود را عوض کنی ، باز در زمانه تاب خواهی خورد و قسمت تو همانی خواهد بود که در روز ازل ، آن تقدیر را نقش کرده اند . جوانی در تبریز بود به نام بابا ليسان که در شجاعت ، رستم داستان بود و در زیبایی رخسار ، یوسف ثانی . پدرش تاجر باشی بود و نام اش سلیمان و ثروت اش سرشار . پیک اجل آمد و او را امان نداد و بابا ليسان ماند و یک میراث هنگفت . اما روز و شب اش به عشرت گذشت و دوستان اش دیدند که دیگر ، آهی در بساط

اش نیست و همه به بهانه ای جیم شدند و او ماند و یک پاره حصیر. گریبان چاک کرد و قصد مرگ . اما دل اش پیش از مرگ ، هوای مسجد کرد و نیایش پرورگار. در راز و نیاز بود که خواب اش برد و در رویایش مولای مردان علی را دید که به او بشارتی نیک داد و اینکه تا از خواب برخیزد ، از هر انگشت اش هزار هنر خواهد ریخت .

بابا لیسان که از خواب پرید حال اش را دگر گون دید و سینه اش را چشمه ای جوشان که از آن ، ترانه و شعر می تراوید .

بابا لیسان از مسجد در آمد و رفت سراغ سازبندی استاد . سازبند که ارمنی بود و به کیش خود متعصب ، او را چنان پرذوق دید که گفت :

" زخمه برساز که می زنی ، نغمه ها پرواز می کنند و هیچ سازی تاب انگشتان تور ا نمی آورد . اما من سازی در خفا دارم و سوگندم آن است که جز به همکیش خود ، آن را به کسی نفروشم . "

بابا لیسان دید که جز با نغمه و موسیقی ، دل او را نرم کردن مشکل است و به آهنگ و ترانه گفت :

" عیسی و مریم نور خدایند و من نیز اگر درتباری از شمایان زاده بودم ، حتما که به آن کیش ، مهرداد و پابند بودم. آنچه اصل است خدای است که کائنات و ما را آفریده و حالا که من دل داده ی مولا علی ام ، مرا از هفتاد و دو شهید کربلا ، جدای مساز!"

سازبند لحظه ای اندیشید و دید که با نصیب و قسمت ، هیچ کارزاری شایسته نیست و حالا که ساز در دستان بابا لیسان است ، مبارک اش باد . بابا لیسان که رضایت آن پیر ارمنی را دید ، بر دستان او بوسه نهاد و از او سراغ استادی را گرفت که در ساز و موسیقی ، شاگردی اش کند . سازبند که در کلام اش مهر و محبت بود گفت :

" تو خود استادی و بی همتا و از هیچ خنیاگری ، هراسی به دل راه نده . اما تا با " عاشقُ اسماعیل " در نیفتی و او را در مباحثه نشکنی ، کارت

سخت خواهد بود و کسی به این همه هنر ، با دیده ی حرمت نخواهد نگرست . "

بابا لئیسان باوداع از سازبند ، رفت سراغ " عاشقُ اسماعیل " که در قهوه خانه ای مجلس داشت و خلاقیت مات و مبهوت ساز و نوایش بودند . مجلس که تمام شد بابا لئیسان رخصتی خواست و زانوی شاگردی بر زمین زد. اما عاشق اسماعیل به او هیچ محلی نگذاشت و گفت :

" راهت را بگیر و برو که هوایی بیاد و نفس تازه کنیم . "

این سخن در قلب بابالئیسان زخمی دردمبار شد و رفت خانه پیش مادرش . با حالی زار، سفره ی دل برمادر گشود و در حالی که ساز را بر سینه فشرده بود به نای و نغمه چنین گفت :

" تمنای اجل کردم و غافل که اجل از من قهر است . شاه مردان مولا علی آمد به خوابم و بشارتم داد بر طالعی نیک . به فردایی که ستاره ها خواهند درخشید و باآوای من ، رقصی میانه ی میدان خواهند کرد . "

مادرش دید که این نغمه ی سحر انگیز ، بی سببی نیست و اشارتی از غیب است و گفت :

" با این اوصافی که من دیدم ، فردا باید به میدان عاشق اسماعیل بروی که او پیش تو ، جوجه ای نورس است و جز جیک جیکی هیچ حالی اش نیست . پرو بالی که این نغمه هادارند ، کار شاهین است و عقابان تیز پر . "

سحر گاهان که عروس حجله نشین آفتاب ، زمین و آسمان را زرافشان می کرد ، بابالئیسان دل به لطف خدا بست و با عطر و گلاب بر جامه و جمال ، سیلاب حکمت شد و پا به قهوه خانه ی عاشق اسماعیل گذاشت .

عاشق اسماعیل دید که همان جوان دیروزیست و پنداری که نه برای شاگردی ، بلکه به میدان جنگ می آید .

با اشاره ی او ، نوچه ها خواستند که ساز از دست اش برگیرند که بابا لئیسان گفت :

" اگر مرد میدانی ، با من به مباحثه برخیز و به هم‌وردی پنجه هامان بر ساز اندیشه کن . اگر شکستم دادی سازم را خود خواهم شکست و اگر نه ، باید که از این شهر بروی . "

عاشق اسماعیل و بابا لئیسان پای در معرکه ی کارزار نهادند و ساز و نوا ، چنان در گوش فلك پیچید که مردم آفرین گویان جمع شدند و منتظر فرجام ماندند . پرده ی آخر بود و نوبت بابا لئیسان که اگر عاشق اسماعیل جواب معمایش را می یافت باید که سر افکنده از میدان می رفت . بابا لئیسان سازش را کوك کرد و به آواز پرسید :

" از آدم تا خاتم ، هزاره ها کوو کجایند واز زمین تا خورشید چند ستاره باید شمرد ؟ به من از مرادم علی بگو و شمشیر ذوالفقارش که در ازل آن را در کدام کوره گداخت و به کدام چشمه ی روشن ، آبدیده اش کرد ؟ "

رنگ از رخسار عاشق اسماعیل پرید و چون از جواب عاجز شد ، سر به زیر انداخته واز میدان بیرون رفت . چندی بعد نیز از تیریزراهی شیروان شد و اما نگو که آنجا حوروشی است که در فن خنیاگری ، شاگرد اول است و نام اش پریزاد و دُرَدانه دختر حاکم . هر خنیاگری که راه اش به آنجا می افتاد ، یا باید او را در ساز و سخن شکست می دادو یا که آنقدر در حبس می ماند که بالأخره حریفی قدر می آمد و پریزاد را از سکه می انداخت . عاشق اسماعیل هم در دام وی افتاد و چاره آن دید که از هنروری بابا لئیسان سخن گوید که شاید او وی و دیگران را از دام محبس برهاند .

پریزاد قاصدی بادپا خواست و نامه ای به بابالئیسان نوشت :

" مرحبا بر چامه سرای ایل که می گویند ، بخت و اقبال عالم گیر است و در ساز و ترانه ، یگانه در آذربایجانی و اما بدان که اگر افراسیاب ترک هم باشی ، صف مزگانم چون تیر بر دلت خواهد نشست . اگر مردی و هراست نیست به شیروان بیا که من پریزادم و چشم جهان بین فلك ، خنیاگری مثل من هرگز ندیده است . "

آفتاب ، سر به چاهسار مغرب می کشید که روزی قاصد ، نامه را تحویل بابا لئیسان داد و تا خواند موهای سیل اش از خشم ، چون خنجر راست شدند و در جواب نامه چنین نوشت :

" مرحبا بر رجز خوان ایل که می گویی شیر افکنی و اما بدان که لیلی و شی و و تیر غمزه بر ابرو داری و طلسم دیدگانت اگر نبود ، این همه مجنون در زنجیر نداشتی . نه چون شیر خشم الود بلکه مثل یک آدم خواهم آمد و تا تو را با شمشیر سخن ، قلم نکنم آرام نخواهم یافت . "

بابالئیسان با بوس و وداعی از مادر ، بر خانه ی زین نشست و با سازی بر دوش ، به قصر امیر شیروان پانها د و گفت :

" میهمان پرزاد م و مرا به ضیافت خوانده است . "

پرزاد از واقعه خبردار شد و در حالی که دستور می داد میدان شهر را آب و جارو کنند و امشب را ، بزمی برافروزند که فردایش رزمی سخت خواهد بود ، ناگهان چشم اش به بابالئیسان افتاد و دید، نه که برعکس اسم اش بابا نیست بلکه جوانی سخت برازنده است و تا با او سخن گفت دل و جان و هوش و خردش ، به یکباره تاراج شد. چشم اش بر جمالی خیره ماند که آفتاب برج تنومندی بود و هزار یوسف مصری در قد و قامت و کمال به پای او نمی رسیدند . بابا لئیسان هم محو فصاحت و بلاغت آن گلرخ شیروان شده بود و می دید که در چشم و ابرو و لب و دهن و چاه زرخدان ، و بیاض گردن و کمند گیسوان و باریکی کمر، لنگه و شبیهی به زیر فلک ندارد و او نیز، بی آن که بروز دهد دل و جان باخته است .

سحرگهان مردم از خُرد و برنا و هنروران ، دسته - دسته به تماشا ایستادند و آواز آنها به سپهر آبنوس رسید .

پرزاد که پنجه بر ساز داشت ، با نوای مخملین چنین گفت :

" به صید گوهر مقصود ، غواصِ ژرفاها خواهم بود و دریغا که در چنین گرداب هایلی ، تو مغروقی بیش نخواهی بود . ساز و کلامم ، روح و روانت را خواهد سوخت و آب حیات هم اگر باشی در سیاهی ها نهان خواهی بود ."

بابا لئیسان هم در جواب گفت :

" من غرق آن چشمانم و نیازی به گرداب نیست . عشق تو چنان هوایی ام کرده که هم اکنون نیز خرمی سیاهم و سوخته و اگر چاره ای هم باشد وصال توست که آب حیاتم می دهد ."

پریزاد که دید زنبور عشق نیش بر قلب اش زد به طنازی بابا لئیسان را بهخشم آورد و گفت :

" مثل ماری زخم خورده بر خود می پیچی و داری هدیان می گویی و اما بدان که ارزوی وصل من ، چنان نگینی نیست که حتی بخواهد در آسمان خیالت بدرخشد ."

بابا لئیسان که با نغمه های ساز ، شهد بر دل خلایق می ریخت گفت :

" حالا که تو ای ماه طلعت ، چنین قصد جانم کرده ای ، از حکمت و معما هرچه خواهی بپرس . هر تقدیری که در انتظار من باشد بدتر از این حال و روز ویرانم نخواهد بود ."

پری که بیش از پیش آشفته تر می شد با ساز و آواز چنین گفت :

" گستاخانه لاف عشق می زنی و از این که آن زبان ، در سیاهچال زمان خواهد پوسید غافل ! اما بگو آن که در ازل جامه ی سیاه پوشید که بود و کدامین قدیس در کام دریا بود و ناجی اش کی بود ؟"

بابا لئیسان که سینه اش جوشان از الهام و کلام بود با نای و نوا چنین گفت :

" آن سیه جامه ، آدم بود و آن قدیس ، مولا علی بود و ناجی اش قله نشین عرش ، جبرئیل ."

در دوام کارزار، سوالها و جوابها چون نغمه ی بلبلان در آوازه های پریزاد و بابا لئیسان اوج می گرفت که نوبت به آخرین س>ال پریزاد رسید :

" کی بود که ایمانش خلل یافت و کدام کس، دست به آفتاب داد و کدام دلاور، همیشه فاتح بود وغالب ؟ و آن کدامین مرد بود که هردرمانی از دستش برآمدو اما چاره برای مرگ نیافت ؟"

بابا لئيسان گفت :

" شیطان بود که در کلامش ثابت نماند و حضرت محمد بود که در معراج به آسمان ، خورشید را درجوارش دید. آن دلاور فاتح نیز مولا علی بود که کوه سپاه از جای می گند و آن مرد شفا نیز، لقمان حکیم بود که چاره ای برای مرگ نیافت ."

پریزاد هرچه در انبان سینه از معماهای حکمت و معرفت داشت ، پرسید و فرجام سخن با بابالئيسان بود که رنگ از رخسار پریزاد پرید و زانوانش سست شد .

بابالئيسان گفت :

" ای زیبا رخ رویاهای من ، ای دختِ شرمگین آفتاب ، عشقت در دل و جان چنان شعله می کشد که حاضر هیچ نپرسم و اسیر سیاهچال تو گردم ."

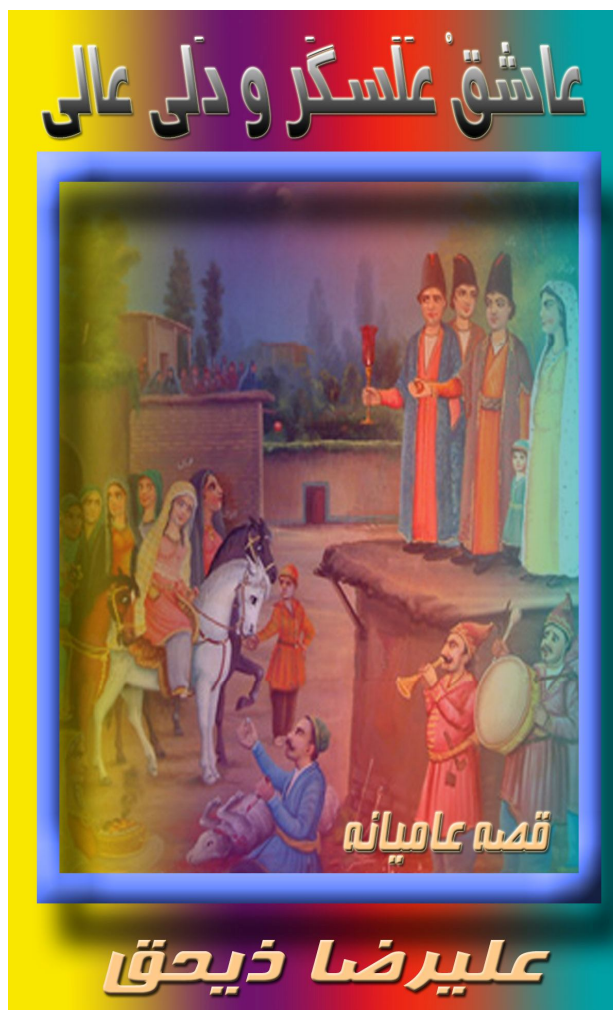
پریزاد که خودرا گرفتار عشق او می دید خواست فریادی بکشد و بگوید بلایت به جانم بیا و دست از این سودا بردارو میان خلق رسوایم نکن که غرورش مانع شد و فقط طبق قرار ، پشت چشمی به دایه اش نازک کرد و او خود را به سلطان بانوی شیروان رساند و گفت :

" پریزاد دل به بابالئيسان سپرده و حالا بهترین وقت است که این ورپریده ی مشکین موی راز سر واکنی که بابالئيسان هم در حُسن و جمال و معرفت ، سرآمد خوبان است و با زلف و کاکل و گردن کشیده ، ستبر بازویی با کمال است . نگذارید که پریزاد میان جمعیت کفوت شود و قضیه را جوری تمام کنید که شادمانی ، در میان خلق بیچد و بندیان خنیاگر آزاد شوند ."

سلطان بانو این پیشنهاد را پسندید و دید که وقت شوهر کردن پریزاد هم گذشته و همان بهتر که قال قضیه را بگند . او هم اشاره به امیر شیروان کرد

و وی در میان ساز و آواز بابائلسان ، مطربان خوش الحان را امر به غزلخوانی نمود و کنیزان و خادمان ، طبق - طبق لعل و جواهر آورده و بر سر وپای پریزاد و باباللسان ریختند و جارچیان برده‌ل کوبیده و خبر عروسی آن دو را در کوی و برزن و میدان اعلام کردند .

چهل روز و شب صدای شادمانی بر فلک رسید و وقتی دو دل‌داده به وصال هم رسیدند ، خبر به تبریز رسید و از طرف امیر شیروان ، کالسکه ای زرین هم فرستاده شد تا که مادر بابا لیسان را با عزتی تمام ، به پیش فرزندش بیاورند .



عاشقِ اَلَسْگَرِ و دَلیِ اَلی

داستان عامیانه ی آذربایجان

در شهر گنجه که هر بهار ، گل های چمن آرایش عاشقان را به دور هم جمع می کرد، جوانی برازنده به نام " عالی " بود که در نگاههایش افسانه ی هزار عشق می زیست . روزی که از سیر گلشن و گلرخان باز می گشت ، تا پایش به خانه رسید و مادر را باگریبانی چاک دید و پدر را زخمی و

گاوهاشان را به ضرب گلوله، غلتیده در خاک و خون ، دنیا در نگاه اش تیره و تار شد . ارباب روستا ، آب بر مزارعشان بسته بود و چون لب به اعتراض گشوده بودند ، سالداتهای تزار ، دمار از روزگارشان در آورده بودند .

" عالی " که از مدتها پیش ، خسته از ظلم ارباب بود و تازیانه های او را برگرده ی بیچارگان شاهد بود، کوهی از کینه شد و بعد از تیمار پدر و مادر، شمشاد قد برافراشت و شبانگاهان برفت و تا کله ی سحر، نعش ارباب و سالداتها را بر میدانگاه دهکده افکند .

" عالی " شد فراری و یکه و تنها در کوهساران مسکن گزید و اما در زمانی اندک ، سردار صدها چابک سوار شورشی شد و حکومت را به تنگ آورد . چنان شد که آوازه ی مردی او از کوههای قفقاز تا مسکو پیچید و رسید به گوش دختر نیلا . او صورتگری فرستاد تا نگاره ای از چهره ی آن دلیر پلنگینه پوش باز آورد که ندیده هم عاشق او شده بود .

" عالی " را به پاس جوانمردی ها و رزم آوری هایش ، دیگر نه " عالی " بلکه " دلی عالی " صدایش می کردند و او ده سال تمام ، دیوانه سر پاک سرشتی بود که ستمگران ، از تیر رس تفنگ اش دمی نمی آسودند . رعیت ، آسوده بود و اربابان و خانها غضبناک و دولت تزار ، برای سر او جایزه گذاشته بود .

" دلی عالی " که خود دیگر ، آینه دار هیچ ناز و کرشمه ای نبود خواهر زاده ای داشت که دل اش را در شکارگاه حسن جا گذاشته بود و می خواست برای او کاری کند . لذابه خواستاری عروس او رفت و چون حجله ی آن دو یار را آراست ، برای جشن عروسی خنیاگری شایسته تر از " عاشق علسگر " نیافت . اما تا " عاشق علسگر از راه برسد هفت روز طول می کشید و این مدت هم فرصت خوبی بود تا مهمانان او نیز از راه برسند .

عاشق علسگر که خود مشغول تدارک عروسی پسرش بود تا نامه ی " عالی " را دید به خانواده اش گفت :

" حرف دلي عالي ، حکم است و بايد که در ضیافتش باشم . او را که وجدان بیدار ایل است و خارهاي ظلم را مي سوزاند ، نبايد که دلگیر بینیم . عروسي را چهل روز عقب مي اندازیم و تا بروم و برگردم دست و بالمان نیز از تنگی در مي آید و جشنی شاهانه برگزار مي کنیم . "

عاشقُ عَلسَگرُ شاگردان اش را نیز برداشت و با شیهه ي اسبانشان ، ولوله در کوه و دشت انداختند . آنها کوه و کمر را پشت سر نهادند و رسیدند به جایی که میعادگاه دیدارشان بود . سوارانی دیدند بر فراز کوه ها و صخره هایی که کلاه های بخارایی بر سر داشتند و قطار فشنگ بر شانه هاشان ردیف بود . عاشقُ عَلسَگرُ که ختم فرزانی بود از نگاه یاران فهمید که خوف و یأس آنان را در چنگال خود گرفته و ناچار ، به دلداری شان برخاست و چنین گفت :

" من پیش مي روم و اگر دیدید زخمی بر من رسید و یا که فغانم را شنیدید ، قبراق و چابک از شیب دره بگذرید . اگر افراد " دلي عالي " بودند غمی نیست و اما اگر راهزن و حرامی بودند ، شاید که کردار و زبانم آنان را کمی نرم سازد و این معطلی ، فرار شما را آسان کند . "

عاشقُ عَلسَگرُ حرکت سریعی به اسبش داده و مي رفت جلو که تنی چند از سواره ها راه بر او بسته و پرسیدند : " کجا چنین شتابان ؟ " او گفت : " مي بینید که بردوش سازی دارم و راهی ضیافتم ! "

دلي عالي که خود نیز در بین سوران بود پرسید :

" مگر کجا بزم عشرتی بیاست که چنین بی باکی و از این راه پر خونابه مي گذری ؟ "

عاشقُ عَلسَگرُ که با کردار مردان برتر آشنا بود ، از لحن و کلام آن سوار فهمید که این خود دلي عالي است و مي خواهد امتحانش کند . به همین خاطر هم از اسب به زیر آمد و پیراهن از تن سازش به در آورد و بانگ و نوایش در صخره ها چنان پیچید که گویی هزار پرنده یکجا ، نغمه افشان

شده و کوه و دشت را آکنند . عاشقُ عَلسَگر آوازش را تا اوجها پردازد و با نغمه و آهنگ چنین گفت :

" راهی بزمی ام که سرکرده اش عالی دیوانه سر است و از من می پرسند او اگر عاقل بود چرا پس دیوانه اش می خوانند ؟ اما به کی بگویم که سلطانِ خوبان آن قیس بیدل را نیز مجنونش می خوانند و اما او که آبروی عشق بود ، عاقل ترینِ عارفان در مکتب درس بود . عالی را نیز اگر دیوانه می نامند ، کار عاقلانیست که آلوده ی جانند . جان حقیر را چنان چسبیده اند که انگار مرگی نخواهند داشت . معشوق او فضیلت است و سرودش رهایی . او عدل و داد را بزرگ می دارد و جان اش را حقیر . دیگران که از چنین بودنی عاجزند و همکاسه ی ظلم و تزویر ، او را دیوانه می خوانند تا خود را تبرئه کرده و بر یزدلی خود سرپوش گذارند . "

سواران از سازو کلام خنیاگر پیر ، به وجد آمده و با اشاره ی دلی عالی او را بردوش گرفته و گفتند :

" بیخود نیست که خنیاگران را رحمت خدا می دانند و به هر که حالی نیک داشته باشند می گویند حال و روزش خیلی سازه و کیفش کوك . "

" دلی عالی " به عاشقُ خوشامد گفت و بعد از دست بوسی او ، یارانِ وی را نیز حرمت نمود و سرود خوانان تا قلعه ی لعل تاختند .

مهمانها فوج - فوج می آمدند و زیبا رخان با ناز و کرشمه ساقی گری کرده و صدها طباخ و فراش و خدام ، در خدمتگزاری و حرمت ، سر از پا نمی شناختند . عاشقُ عَلسَگر و یاران اش نیز با سحر و افسون ساز و نوایشان چنان بزمی آراسته بودند که همه در عیش و عشرت می کوشیدند . با رقص و ناز گلچهره ها ، از شرّ و شور جهان چنان می آسودند که خود را فراموش کرده بودند و زندگی دیگر ، نه لحظه ها ، فقط لحظه ای بود و دمی و گوشی که به ترانه ها داشتند .

هفت شب و هفت روز تمام ، عیش و طرب بود و زیر پای خنیاگران فرشی از طلا و نقره . دلی عالی که می دانست عاشقُ عَلسَگر عجله دارد و قرار است برای پسرش نیز عروسی بگیرد ، از لعل و طلا و جواهر طبقی آراست برای چشم روشنی و همراه با سواری چند تا راهِ امن آنان را بدرقه کرد . جشن و پاکوبی همچنان برپا بود که روزی " مشهدی یولچو " ، یکی از دوستان دلی عالی وارد مجلس شد و گفت :

" ذوق مجلس ، به ساز است و آواز و اما من خنیاگری نمی بینم ! "

دلی عالی گفت :

" عاشقُ ها بودند و کاش دیر نمی کردی و می دیدی که عاشقُ عَلسَگر چه غوغایی برپا کرده بود ! "

" مشهدی یولچو " گفت :

" پس من باید از شانس خود گله کنم که سخت مشتاق دیدارش بودم ! شهرتِ عاشقُ عَلسَگر از کوههای قفقاز نیز گذشته است و عهد کرده ام که تا این عمر فانی را بقایی است حتما که روزی پای ساز و نوایش باشم ! "

او شبی بیشتر نماند و سحرگاهان با وداع از دلی عالی ، همراه با رزم آوران اش از قلعه ی لعل جدا شد و رفت که شاید از عاشقُ عَلسَگر خبری بگیرد . از سواران اش خواست چون باد صرصر بتازند و ردّ عاشقُ عَلسَگر را بگیرند که ناگهان عاشقُ عَلسَگر و یاران اش خود را در محاصره ی تفنگچیان دیدند .

عاشقُ عَلسَگر به دوستان اش گفت :

" کار از کار گذشته و ترسی به دل راه ندهید . اگر مُردیم که خونمان زمین نمی ماند و دُلی عالی ، خون را با خون خواهد شست . اما ممکن است خطری هم متوجه ما نباشد که در این دیار ، حرمتِ عاشقان مقدس است . "

" مشهدی یولچو " گفت :

" از اسبها به زیر آید و هرچه زرو زیور در کیسه ها دارید بازدهید که شنیده ام زیادی از آن نابکار تعریف کرده اید !"
عاشقُ علسگر گفت :

" پول و منال دنیا ، به چشم من ریگ بیابان است و چِرکِ دست . زرو زیور ارزانی تان باد و اما اسبها ، غرور ما هستند و اگر چهره ی مان چون بابک از خون هم گلگون شود ، آنها را زورکی به کسی نمی بخشیم . آخرین آواز همیشه زیباست و حالا که تو دشمن دلی عالی هستی ، پس این آواز آخر را بشنو :

دلی عالی هیبتی دارد که بی می و مطرب همه مدهوش وی اند . قبای فتح او بر شانه ی گیتی می درخشید و شیدایی اش به خلق ، رنگِ تزویری ندارد . گوی سپهر ، زخمی چوگان اوست و صفا و وفایش ، بر جسم ایل ، جان می بخشد . رستم یل چون نمک در گردابِ خشم او نیست می شود و در جود و سخا ، حاتم است و در گنج و خزینه مثل قارون . تنومند و پرصلابت است و عینهو کوراغلوی قصه ها . اما قلبش چنان نازک که تاب هیچ تلنگری ندارد و از رنج محرومان ، زود می شکند . اما این خلق هم ، چینی بند ماهریست که با سپاس و ثناهاشان ، شکسته دلِ او را بند می زنند ."
مشهدی یولچو " حال اش دگرگون می شود و عاشقُ علسگر می بیند که تفنگچی ها ، تفنگ بر زمین انداخته و مبهوت نای و نوای اویند . تا که مشهدی یولچو بر احساس اش غلبه کرده و بوسه بر دستان " عاشقُ " می زند و می گوید :

" نای و نوای تو شنیدن داشت و بی باکی و وفایت دیدن ! ما نیز رفیقیم و دلبسته ی دلی عالی !"

قصه مشهدی یولچو و یاران اش ، مدتی مهمان عاشق علسگر شدند و در جشن عروسی پسر او ، آن قدر سکه و طلا خرج کردند که همه در تعجب

مانده بودند . اما در آن مجلس صورتگری روس نیز بود که تصویری از چهره ی عاشق ° علسگر کشید و گفت :

" شهزاده ی تزار ، کشته مرده ی دلی عالی است و چاره ای کن تا مرا به مجلس او راه دهند که شاید رسمی از چهره ی وی ، دلِ رمیده ی شاهدخت را آرامشی بخشد ."

عاشق علسگر از مشه‌دی یولچو خواست که به حرمت رفاقت ، این صورتگر بیگانه را به دیدار دلی عالی ببرد که حکایت ، جوری دیگر است و شاید ، دلی عالی را نیز به کاخ گل‌گذاران راهی باشد .

فردا بود که مشه‌دی یولچو با خیل یاران اش و آن صورتگر ساحر ، کوهساران را با سیم اسبانشان ، پُر غبار ساختند .

۸۴/۷/۲۹ - خوی



محمود و قیز نگار

داستان عامیانه آذربایجان

خواجه احمد با بخت بلندی که داشت بعد از سالها درد بی اولادی صاحب پسری می شود و ایل و تبار در جشن و شادی او شرکت می کنند. بزم و ضیافتی به پا می شود که به قول مردم، صدای ساز و دف آن، مهتاب را نیز به رقص و می دارد .

خواجه احمد اسم پسرش را " قول محمود " می گذارد و وقتی که او به سن هجده سالگی می رسد ، او را که جوانی برومند و فصیح بود ، جانشین خود معرفی کرده و به تاجران می گوید :

" قافله سالار کاروان بعد از این " قول محمود " خواهد بود و پس یاورش باشید که رموز تجارت آموزد و در سفرها پخته گردد!"
 روزی که " قول محمود" با سوداگران و تاجران راهی استانبول شده بود و بعد از فروش مال و متاع و خرید مال التجاره داشتند برمی گشتند ، بین راه چمنزاری باصفا دیده و مشغول استراحت بودند که قول محمود را خواب می برد.

در خواب، بوی گل و ریحان سرمست اش کرده و در بهشت رویا ، مولا علی را می بیند که غرق در نور صفا، به شهر خالی دل اش پا می گذارد و با دادن ساغری پراز او می خواهد که مرغک دل را با آن باده شاداب سازد . بعدش می خواهد که از لای انگشتان او به دوردستی بنگرد و بگوید چه می بیند . محمود دید که شهر ، شهر فرنگ است و از همه رنگ و در ایوان قصر، دختری ایستاده با چشمان سیاه و درعاشق کُشی ، طناز و حوری و ش. مولا علی در پَر نوری که داشت با آن می رفت گفت :

" کاخی که دیدی در مصر است و آن زیبا صنم ، نام اش " قیز نگار" . ستاره های بختان در هم گره خورده و برو دنبالش که هجرت بی خطر باد . "
 از تأثیر آن باده ، محمود را سه روز و سه شب خواب برد و در این مدت فقط نفسی داشت که می رفت و می آمد و بس. تاجران و غلامان همه محزون شده و چاره در این دیدند که محملی بیاریند و چست و چابک او را به تبریز برسانند . در بین راه اما محمود به هوش آمد و خواست کلامی بگوید که دید نطق اش بسته است . قافله به تبریز رسید و خواجه احمد و همسرش تا خبردار شدند به استقبال محمود شتافتند و اما تا او را پریشان یافتند سیلاب اشک از حلقه ی چشمانشان بیرون زد . محمود نیز بغض اش گرفت و هرچه کرد حرفی بر زبان اش نیامد . به اشاره سازی خواست و تا ساز به آغوش گرفت و نغمه ها سرریز شدند دید که زیانش نیز از بند در آمده و نوایش با ساز ، چنین آمیخت :

" دلم ، کتاب عشق است و در سینه ی بیمارم ، گرداب رسوایی بپاست
رشته ی مهري بر دلم زنجیر شده که مرا تا دوره‌های دور خواهد برد و گریزی
ندارم . از کوهها و دشتها ، از میان نورها و تاریکی ها ، تا بیکران بحرها
خواهم شتافت و درمصر، به جویای یارخود " قیز نگار " برخوام خاست که
نوبدش را از مولا علی دارم . "

خواجه احمد که فردی دنیا دیده بود وزخمه های آتشین پسرش بر
ساز، حیرت اش را سخت بر می انگیخت ، احساس کرد که کار از کار گذشته
و او دیر وزود خواهد رفت . لذا بااصراری که محمود داشت ، ره توشه ای از
لعل و جواهر فراهم آورد و با جامه هایی فاخر ، ، او را راهی سفری کرد که
از فرجام اش کسی چیزی نمی دانست .

می گویند که اشک ، هزار زبان دارد و در هنگام وداع محمود با پدر و مادرش
نیز، هرچند همه خاموش بودند اما هر قطره ی چشمی ، لبریز صد سخن بود
و با گوش دل ، همه آن را می شنیدند .

محمود ، یکه و تنها با توسنی بادپا و سازی بردوش ، کوچ بر کوچ آمد و با
طی منازل و قطع مراحل، از برو بحر گذشت و خود را در مصر دید.

حالا بشنویم از " قیزنگار " که تا پای محمود بر خاک مصر رسید ، درخواب اش
جویی دید رعنا و رشید که در قد و ترکیب و نیکی جمال یکتا بود وقرینه ای
در بزم جانان نداشت . قیزنگار خود را مایل و گرفتار او دید و با گیسوانی عنبر
آسا ، از خواب پرید و کنیزان و ساقیان قصر را به حضور خودخواند و گفت :

" خنیاگری با نغمه ی داوودی و سازی سحر انگیز، از دیاری دور همین حالا
وارد مصر شده و هرکس خبری از او به من آورد انعامی نفیس خواهد گرفت
!"

"قول محمود" که خستگی راه به تن اش بود، به مهمانخانه ای رفت تا چند
روزی بیاساید و وقتی با عطر و گلاب ، غبار از چهره و جان شست ، سراغ
برج و باروی یار را بگیرد که دیگر، توان صبوری اش نبود . قیزنگار نیز که چند

روزي گذشته بود و هنوز خبري از يار نداشت ، حيلتي انديشيد و خود را زد به مريضی و به ترفندي ارغوان رخ چنان زرد کرد که هر طبيبي آمد گفت کاراز کار گذشته و بايد زود خبر مي کردید . تا که روزي حکيم الحکما به قيزنگار گفت :

" مي دانم که هيچ دردت نيست و همه بازيست و اما رازدل اگر بگويي ، حتما که کمکت خواهم کرد !"

قيزنگار که به محرم اسرار بودن او وقوفي کامل داشت پرده از راز خود برداشت و با حزني تمام گفت :

" محو خورشيد جمالِ پسري ام که در رويايم طالع شده و با ردای خنياگري در شهر مي گردد و اما مرا از وي خبري نيست . برق نگاهش چون بلايي بر جانم افتاده و شيفتگي ام به او روح و روان ام را فرسوده است ."

حکيم تدبيري انديشيد و به پادشاه گفت :

" قيزنگار را افسردگي از دل و جان انداخته و همچون پرنده اي که در قفسي طلايي بال - بال بزند ، چاره ي رهايي اش از چنگ افکار بيهوده ، در گلبانگ خنياگريست که با آهنگ و نغمه او را دلشاد کند ."

پادشاه نيز چاکران را فرستاد تا دنبال خنياگري باشند که ساز و آوازش محشر مي کند و آوايش ، نويد چشمه ساران دارد . چشمه هايي که درد از جان مي شويند و دمي از جوشش نمي ايستند .

محمود که در اين چندروزه ، با ساز و نغمه اش شهره ي شهر شده بود و موسيقي شناسان همه دُورش جمع بودند و الحان او را ندائي از غيب مي پنداشتند ، فوري سخن از محمود گفتند و ياران شفيق شاه نيز ، يکسر به سراغ او رفته و چنين گفتند :

" اگر اين نغمه هاي تو ، غصه ي دل آب مي کند و سینه ي بيمار را از تنگي و محزوني در مي آورد ، با ما بيا که شاهدخت قصر، بي تابِ نوait است ."

محمود که از خوشحالي در پوست نمي گنجيد فهميد که شب جدائي سحر مي شود و ساعاتي بعد ، بوسه بر زلفان مشکين يار خواهد زد و اين فراق ،

پایان خواهد یافت . چنین نیز شد و وقتی محمود و نگار رودر روی هم قرار گرفته و برای دقایقی مژه برهم زده و مفتون جمال یکدیگر، درهم نگرستند ، شورمستی آنان را فراگرفت و همه دیدند که چهره ی شاهدخت گل انداخت و ازبستر بپا خواست .

ضیافتی در شأن شاهدخت برپا شد و محمود با نغمه و ساز آتش ، پوشیده و سر به مهر، قصد و مقصودش را چنین حکایت کرد :

" خرمن گیسویت بلند است و بلور نگاهت شفاف . گلبرگ لبانت دل آویز است و عشق تو در فروزانی ، شعله ای آتشناک . ای سمن گیسوی نسرین پوش ، صد هزاران عشوه داری و درباغ نازآلود تو ، الماس نابی می لغزد که از شعاع دلم می خیزد . این دل شوریده را مگر وصال تو چاره گر باشد !"

حکیم الحکما که می دید قیز نگار چون شکوفه ی نارنج ، عطر از نفس اش می بارد و مدهوش گلبنگ یاراست و همین حالاست که رازش برملا شود ، فوری خواست که مجلس خلوت شود که چاره ی شیدایی او ، با نوای نغمه همخواب شدن بود .

آن دو شب را دور از چشم اغیار، باکام و طرب آمیختند و دیری نپایید که آوازه ی کامکاری شان ، به گوش وزیر اعظم رسید که قیز نگار را برای پسرش می خواست . او به شیطنت و دورویی ، در جلد یکی از کنیزان محرم شاهدخت رفت و آن کنیز به شاهنشاه چنین گفت :

" مژده که قیز نگار ملال و دردی ندارد و پنداری که تازه از مادر زاده شده . اما آن خنیاگر چنان در خلوت شاهزاده یله کرده که بیم آن است که به دشت وصال بشتابند ."

بااین سخن خشم شاه برانگیخت و فرمان داد که محمود را پیش از خروسخوان ، به ژرفای نیل افکنند . در این میان وزیر درباری نیز بود که از هرچه در خفا می گذشت آگاه بود و می دانست که به حیلت وزیر اعظم

است که آن دو دل داده را چنین از هم جدا می سازند. او به تدبیر برخاست و به پادشاه گفت:

" مهر و عدالت ، رمز حکومت است و شایسته است که این مهر پروری ، شامل آن جوانک نیز باشد که همیشه با اشاره ی پلکی ، کشتن میسر است . من می گویم اگر او را در صندوقی بگذاریم و به گردابش افکنیم و کار را به تقدیر بسپاریم ، عین عدالت رفتار کرده ایم . "

پادشاه که فهمیده بود عاج سینه ی قیزنگار ، آبشار سرشک است و مدام از دوری او می نالد این پیشنهاد را پذیرفت و وقتی محمود را داخل صندوقی در اعماق گرداب رهایش کردند ، جنونی به قیزنگار دست داد که شاه از کرده اش پشیمان شد و اما کار از کار گذشته بود .

محمود که بر موج طوفانها سوار بود و هول مرگ بر سرش وول می خورد ، ناگهان نوری شعله ور و سبز ، او را تا ساحل امن راند و وقتی دوباره پایه مصر گذاشت و خود را به قصر رساند که ساز آس را بستاند این بار ، مورد لطف شاه قرار گرفت و قرار شد که اگر ساز و نغمه اش ، شاهدخت را از جنونی که به آن گرفتار است نجاتی داد آن وقت ، قیزنگار را نیز به عقد او در آورد .

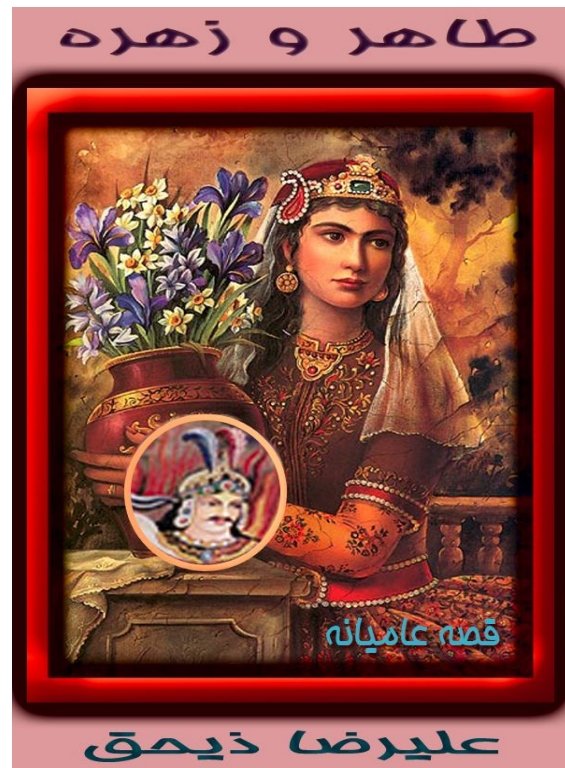
روزی که آن کنیز محرم دوباره مزده به شاه برد که قیزنگار ، سلامتی اش را باز یافته است ، در میان بغض اش که می ترکید گفت :

" آن دو چنان شیفته و غمگسار همنند که گویی برگ و نسیم ، حلقه ای از مهر تنیده و آنها را در بر خود دارد . اما دفعه ی قبل که آمده و به اشاره سخن از فعل حرام رانده بودم ، همه به تحریک وزیر اعظم بود و جز مهرورزی ، میانشان چیزی نبود و حالا دست شماست که مرا ببخشید و یا که به دست جلاد بسپارید ! "

شاه او را بخشید و اما وزیر اعظم را ردا از تن برکند و فرستادش به چوپانی که جزای چنان حیلتی را شایسته آن بود . بعدش صدای طبل و دهل گوش

فلک را پرکرد و به شادباش عروسی شاهدخت با قول محمود ، مالیاتها
بخشیده شد و رعیت را دلی غمزده از مال دنیا نمآند .
سالی گذشت و روزی به اذن سلطان ، محمود و قیزنگار ، با کاروانی که
محمل ها برآن آراسته بودند سوی تبریز رفتند که محمود نیز بخاطر دوری از ایل
و تبار غمگین نباشد و بعد از سیاحتی ، دوباره باز آیند .

۱۳۸۴



طاهر و زهره

داستان عامیانه ی آذربایجان

احمد خان که ده ها هزار رأس دام داشت ، همه ساله بیلاقی اجاره می کرد و با ایل و تبار و چوپانان ، به آنجا رفته و وقت قشلاق که می شد دوباره با آنها باز می گشت . اما در یکی از این سالها بیلاقی را که در گیلان اجاره کرده بود ، چنان اورا مفتون کرد که به ایل و تبارش گفت :

" نمی دانم چرا آهنگ رفتن ندارم و بند مهرم سخت به اینجا سرشته است . دوست دارم اینجارا خریده و عمارتی بنا کنم و هرکه مشتاق است با من بماند و هرکس که دلش هوای وطن دارد برگردد . همه را هم سهمی می

دهم که هر کسی آقای خود باشد . اما با این شرط که موسم بیلاق باز آید که اینجا نیز متعلق به خودتان است . فراموش نکنید که همه رهگذریم و آنچه می ماند فقط خاک است ! "

فردایی دیگر که آفتاب بردمید و ایل عزم کوچ کرد ، یارانی رفتند و جانانی ماندند و وقتی که دید او را هنوز رفیقان و مشفقانی باقی مانده است ، شادمان شد و دید که آنچه انسان به آن زیاده دل می بندد ، روزی به هیچستانی بدل شده و آرام جان اش را می گیرد .

احمد خان پسری به نام " طاهر " داشت که هرچه او از کردار و گفتار پیشینیان آموخته بود ، همه را به وی یادداد و روزی که به راه مرگ پا گذاشت ، هرچند که دوستان و خویشان ، شیون ها کرده و دلها در فراق اش سوخت ، اما آن چه که ماند ، خاطره و یادی بود که در اذهان ایل و تبار همچنان زنده بود .

روزی طاهر به خلوتی رفت و در سوگ پدر داشت می گریست که صدای آشنایی او را به خود آورد . زهره بود که صدایش مثل نغمه در فضا پر می کشید و با او از سپنجی و بی وفایی عمر می گفت . اینجا بود که دوباره حرفی از پدرش به یادش آمد که از آخرین زمزمه های او به هنگام مرگ بود : " از مرگ که همچون پلی برای گذر از پرتگاهی به همواری هاست هرگز نترس ! لحظه ها یی را دریاب که همیشه فرارویت داری و تورا شور زندگی می بخشد . "

طاهر نگاهی به زهره کرد و دید قرص جمال وی ، آفتابی است که او رابه گرمی و زندگی می خواند و در حال پاشد وبا آویختن از شانهِ ی یار، گل لبه‌ایش را بوسه ای داد و عهد کرد که به عشق او همیشه پابند باشد . طاهر و زهره مدتها در این حال و هوا ، در افق های دل هم پرواز می کردند که روزی به " سلطان حاتم " ، پدر زهره خبر بردند که وی با طاهر سر و سرّی

دارد و دیگر آنها ، همان بچه های مکتبی نیستند که روزگاری ، روز و شب را با هم می گذرانند .

"سلطان حاتم" از آن به بعد، دیدار دخترش با طاهر را منع کرد واما دنیا در چشم زهره ، چنان تیره آمد که به پنهانی ، نامه به طاهر فرستاد و او را به قصر دعوت کرد .

قراولان و محرمان ، خبر به سلطان بردند که باز طاهر و زهره ، فارغ از هرگونه خیال ، دست در دست هم دارند و ابیات عاشقانه می خوانند . سلطان حاتم نیز وقت را غنیمت شمرده و سه قاضی از دیوانخانه خواست تا به قصر رفته و اگر طاهر را آنجا دیدند بر او جرم ببندند .

دوتن از قاضی ها يك به يك رفتند که شاهد قضیه باشند و وقتی دیدند زهره خود از طاهر دعوت کرده ودل در مهر وي دارد ، با خود گفتند :

" بهاء جان آدمی از جواهر ها گرانبهاتر است و بعضا کلامی به مصلحت ، بهتر از حقیقتی است که به جاده های شرارت راه دارد . "

لذا از طاهر خواستند که از قصر برود که در دام نیرنگ نیافتد و آنها نیز منکر حضور وي در قصر شوند . اما قاضی سومی به تعجیل حکمی نوشته و با مهر دیوانی آن را به خدمت سلطان برد و امر به بردار کردن طاهر شد .

طاهر که دید فروغ زندگی اش هر آن در پای دار روبه خاموشی است رخصت خواست که واپسین کلام اش را بگوید و چنین گفت :

" هرچند که ایل و تبار من از خون من نخواهند گذشت اما بدان که در باغ عفت ، پاسبان عصمت و هیچ گناهی بر دوشم نیست . من از بیغوله ی مرگ ، هراسم نیست و فقط دلتنگ اندوه مادرم هستم و نگاه خیس زهره که چون سیلابی همه ی زیبایی ها را از چشمان او تهی خواهد کرد . زهره و من عطری گریزانیم که به هوای هم ، تاب ماندن داریم و بی هم ، نفس هامان منجمد می شوند . "

سلطان حاتم که دلی از سنگ داشت و چشمان اش در آن لحظه مسلخی از خون بود ، زبان به اجرای حکم می گشود که " یکی از یاران و هم تباران " احمد خان " به نام احمد سوداگر ، با شناختی که از حرص و طمع سلطان داشت در گوشی به وی گفت :

" با صد طبق لعل و نقره او را به من ببخشید که قافله سالار کاروانش کرده و از اینجا برای همیشه دورش خواهم کرد . "

سلطان با ترسی که از عاقبت کار داشت به شرط اینکه او دیگر پا به خاک گیلان نگذارد ، او را بخشید و مزده به زهره رسید که دلدارش داس اجل را شکاند و اما برای همیشه از اینجا خواهد رفت .

روزی هم که طاهر با کاروان " احمد سوداگر " راهی می شد زهره به ایوانی رفت مشرف به عمارت بیلاقی آنها و دید که طاهر با وداع از مادر و خویشان دارد می رود که تا چشم طاهر به او افتاد ، لبهایش ترانه خوان شد :

" دستان سپیدت ربا خون خود ارغوان نکن که روزی باز خواهم آمد . می دانی افسانه ی قلب منی و همچنان ، شبهامان را با نوازش مهتاب و ناز ستاره ها به روز خواهیم کرد . اگر این طلسم طالع بشکند و مرگ از پایم نیفکند ، پایداری را سرودی خواهم کرد و و هیچ نترس!"

زهره نیز زخمه بر چنگ زد و به آواز چنین گفت :

" در پلک های چشمم ، یاد تو فریادی خواهد بود و دلم را آویز ستاره ها خواهم کرد که مرا با رقص هاله ، به حجله ی مهتاب ببری. بال های عشق ربابور دارم!"

طاهر با بدرودی راهی شد و با باران اشک اش بر گور پدر ، از خاک سرد او مشتی برداشت و سوگند یاد کرد که روزی بازآید و هرگز از عشق خود نگذرد.

از گیلان تا گنجه رفته بودند که " احمد سوداگر " به طاهر گفت :

" از اینجا به بعد راهمان جداست و خود ، مردِ راهی و باید دلاورانه به تحقق آنچه که دوست داری اندیشه کنی و بگذاری که اعمال و رفتارت به جای آرزوهایت سخن بگویند . "

احمد سوداگر با کاروان خود رفت و طاهر ماند با قافله ای اندک و غلامانی چند تا تقدیر خود را پیش بگیرد . شبانگهی به پای چشمه ای خوابیدند و فردا که مرغ زرین بالِ آفتاب ، پرگرفت و روشنایی بردمید ، تا طاهر چشم گشود و نگاهی به اطراف انداخت ، همه ی غلامان را بی آن که آسیبی به آنها برسد مرده و بی جان دید .

در بهت این راز فرورفته بود که کلام پدر در گوش اش زمزمه ای شد و چنین یادش آمد :

"باید به خود متکی بود و به باورهای درون . اهدافی پرچلال که از هزاران یار نیزقیمتی ترند . "

طاهر با خود نجوا کنان دریایی سخن داشت که در این اثنا کاروانی دید و از قافله سالار، یاری خواست تا غلامان را خاک کنند . کاروانسالار که نام اش "خان وردی" بود تا از تقدیر طاهر مطلع شد او را به " گنجه " دعوت کرد تا در سرای وی به بازرگانی پردازد و اگر هم دخترش را پسندید داماد وی باشد و در عمارت او جای گیرد .

طاهر که با تپایی تقدیر همگامی می کرد بی آنکه کلامی گوید به همراه کاروان ، راهی گنجه شد و به میرزایی در تجارتخانه ی خان وردی سرگرم گردید .

روزی " خان وردی " عازم سفر بود که به دخترش مارال چهل کلید داد و گفت :

" برای آن که طاهر ، حوصله اش سر نرود و با مهر تو مأنوس گردد ، هر روز یکی از این کلید ها را که مربوط به چهل باغِ تو درتوی عمارت است را به او

می دهی تا به گشت و گذار باشد و اما هرگز کلید چهلمین باغ را به او نده تا من برگردم ."

طاهر هر روزی بعد از امور سرای ، به تفرج وارد یکی از باغهای شد و با نار و کرشمه ی مارال و کنیزکان خورشید و ش ، ملال خاطر از دل می شست که روزی نوبت به چهلمین باغ رسید و تا کلید آنجا را از مارال خواست ، او گفت :
"این در را روزی باز خواهیم کرد که پدر از سفر بازگردد و سپرده که تا او از سفر نیامده ، وارد آنجا نشویم ."

روزها گذشت و اما دل طاهر تاب نیاورد و دور از چشم مارال ، از دیوار بالا رفت و تا وارد باغ شد ، باغی دید در زیبایی همچون بهشت که از هر طرف چشمه ها روان بودند و در برکه ها ، قوی ها سر در گریبان هم داشتند . غزالان بی هیچ بیمی در سایه سارها خفته بودند و فاخته ها و سهره ها ، نغمه کنان در هوا دور می زدند . طاهر، واله و شیدا قدم می زد که ناگهان ، آواز حزین بلبل شنید که نوای آدمیان داشت . بلبل در پروازش بر گرد گلی سرخ ، سینه بر خارها می سود و با تنی مجروح ، ترانه ی عشق می خواند و از جدایی ها ناله می کرد . طاهر به بلبل نزدیک شد و دلیل این همه بیقراری که پرسید چنین شنید :

" مرا الهه ی عشق نفرین کرده و روزی بی خیال دلبرکم که از فراق من خود را کشته بود ، الهه ی عشق بر من فرود آمد و وقتی مرا در جوار گلرخی دید که با وی به معاشقه بودم ، نفس اش آتش شد و از میان شعله ها ساحره ای به هیبت آدمی و اما با کله ی یک مار ظاهر شد و گفت : " دمی بعد خود را در کسوت یک بلبل پای گوری خواهی دید که سوگلی ات از فراق تو در آن خفته و تا آنجا چشم برهم زنی ، در باغی خواهی بود که در طواف گل سرخی ، سینه بر خارهایش می زنی و مجروح و محزون همه اش می نالی . این طلسم اما روزی خواهد شکست که یک عاشق ، با همه ی هوس ها و فریب های فرارویش، به دیدار تو آید و همچنان نیز عشق دلدارش را در دل

بپرورد . دریغا تاکنون هیچ عاشقی در این باغ را نگشوده و از نفرین الهه ی عشق رهایی نیافته ام ."

طاهر گفت : " طلسم تو خواهد شکست که من همان عاشقم و هنوز ، سرانگشتان آتشین هوس ، مرا در دام شعله هایش نینداخته است . " بلبل با کلام طاهر گلفشانی ها کرد وگفت : " پس اگر روزی به دیدار دلبندت شتافتی ، بدان که من نیز از این طلسم رها خواهم شد ."

مارال که با چشمها و صف مژگان اش ، همیشه کانون هوس را درل طاهر نشان می رفت ، روزی او را ملول و محزون دید و وقتی از او علت این همه غم و کدر را پرسید ، طاهر گفت :

" عزم سفر دارم و اما تو و خانواده ات را باهمه مهربانی هاتان هرگز فراموش نخواهم کرد . نگاه های تو اگر خاموش هم بودند ولی بی زیان نبودند و دریغا که من یاری منتظر دارم و مهرورزی برایم دشوار است ."

فردای آن روز ، طاهر راهی شد و هنوز از محال " گنجه " دور نشده بود که " خان وردی " با کاروانی از مال التجاره ، به او برخورد و فهمید که حتما او راه اش به باغ چهلیم خورده و آن بلبل شیدا را ز دل گشوده و او را چنین آواره ی راه کرده است .

خان وردی هرچه اصرار کرد که بازگردد دید گوش عشق ، چیزی نمی شنود و آخر سر با وداعی ، هر کدام سوی سرنوشت خویش رفتند . طاهر با آرزوها و امید هایی که در دل اش داشت و سازی که بر دوش می کشید ، همچنان مغموم و افسرده می رفت که از قضای روزگار ، باغی دید مصفا و خرم و چون تشنه و خسته بود و صدای احدی نمی آمد ، وارد آنجا شد و از جوی آن جرعه ای نوشید و تا درسایه ای آرام گرفت ، خواب او را در ربود .

صاحب باغ " نرگس خاتون " بود و چون کنیزکان چشمشان به طاهر افتاد و دیدند که سر بر ساز نهاده و خفته خبریه نرگس خاتون بردند . نرگس گفت که او را بیدار کرده و به حضورش آورند که ببیند از چه رو پای به حریم خلوت

آنها گذاشته است . طاهر دید که اوضاع قمر در عقرب است و اگر در تعریف و توصیف آنها سنگ تمام نگذارد ، جان سالم به در نخواهد برد . زخمه بر ساز زد و با نغمه و آواز چنین گفت :

فصل بهار است و آنچه دل انگیز، نرگس باغ است . نرگسی که چهل غنچه ی نورس ، بر تن گلبویس سایه انداخته و مژگان نازآلود او را با عطر ریاحین آغشته است . نرگس، نگاهش برق بلاست و هردل شیدایی ، عاشق او . من نیز رهگذری ام راه گم کرده که نرگسی دیگر، چنین به بیراهه ام انداخته است ."

نرگس خاتون با ساز و نغمه ی طاهر دلشاد شده و تا به او اذن رفتن دادوی دوباره با گرد و غبار راه آمیخت . در سرحدات گیلان بود که چوپانی پیر دید و تا چوپان فهمید که او "طاهر" است گفت :

" حاتم سلطان خونت را حلال کرده و برای کله ات جایزه گذاشته و اما چون من از تبار ترکان هستم و پدرت را نیک می شناختم ، اگر ستاره های آسمان رانیز جواهرکنند و بر پایم بریزند محال است که به کسی چیزی بگویم . دختری هم دارم که نامش ترلان است و هر چه از دست اش بر بیاید برای تو انجام خواهد داد ."

دختر چوپان که بخاطر مشاطه گی در بارگاه سلطان ، به آنجا رفت و آمدی داشت شبانه نقشه ای ریخت و از او خواست که داخل صندوقی شده و به بقیه ی مسائل کاری نداشته باشد . ترلان با کمک پدرش ، صندوق را در یک گاری نهاده و برد به قصر شاهدخت و به زهره گفت :

" دارم به گنجه می روم و نگران اسباب و اثاثیه این صندوقم و می خواستم که اگر قبول کنید آن را به امانت در انباری قصر بگذارم که به محض برگشتن ببرم ."

با این نقشه صندوق را در جایی که به اتاق زهره راه داشت ، نهادند و طاهر هرشب قفل صندوق را از درون باز کرده و به پنهانی در قصر می گشت و بعد

از خوردن و آشامیدن ، نگاه بر چهره فاتح قلب اش می دوخت و دمدمه های صبح ، با بوسه بر پیشانی یار باز داخل صندوق می رفت .

زهره که بعد از مدتها یقین کرده بود که این گلبوسه ها ، نه خواب اند و نه خیال ، روزی خود را به خواب زد و چون شب از نیمه گذشت و طاهر از صندوق به در آمد ، در حال او را به اسم فراخواند و دو یار ، چون گل‌های وحشی در هم آویختند . آنها ماهی را بدین منوال سپری کردند و تا که روزی یکی از کنیزان باخبر شد و خبر به سلطان برد .

مأموران وارد قصر می شدند که طاهر صندوق را به ایوانی برد که روبه طغیان رودخانه بود و تا داخل صندوق شد ، از زهره خواست که آن را قل داده و به آب بیندازد تا ببیند که سپهر غدار ، باز چه در آستین دارد .

هرچه قدر مأموران در داخل قصرگشتند خبری از " طاهر " نیافتند و آن کنیزک را به جرم دروغگویی بر دم استری بسته و در خاک و خون اش کشیدند . زهره هم مغموم ، چشم بر آب‌های " قزل اُزن " دوخت که همچنان می‌گرید . آب رودخانه صندوق را به " هشتر خان " برد و روزی که باغبان قصر " ملک نسا " متوجه بند آمدن آب شد ، صندوقی دید که آبراه را بسته بود . باغبان به ملک نسا خبر برد و او نیز با چهل دختر حور و ش که همدم اش بودند ، نزدیک صندوق آمد و تا از باغبان خواست که در آن را باز کند و ببیند چرا این قدر سنگین است ، ناگهان جوانی دیدند که نفسی داشت و اما توان گفتارش نبود .

ملک نسا يك دل نه بلکه صد دل عاشق طاهر شده بود و تا او را به هوش آورند و تیمارش کنند ، زخمه بر ساز اومی زد و با هوای عشقی که در سرش بود ، همه اش ترانه خوانی می کرد .

وقتی که طاهر حال و روز خود را باز یافت و با جامه های ابریشمی که به او هدیه شده بود ، به حضور ملک نسا رفت و دید که بخاطرش بزمی بیاست و از او خواستند که راز این گمگشتگی را باز گوید . طاهر از افسانه ی محبت اش

به زهره و ستمگری حاتم سلطان و همچنین از بی تابی بلبلای شیدا سخنها گفت و رسید به جایی که تقدیر او را تا بدانجا کشانده بود .
ملك نسا که از شور عشق طاهر به زهره خبردار شد و زهره را رقیب خود حس کرد گفت :

" لشکریان را خواهم گفت که در پشت کوه های گیلان کمین کنند و من در این فرصت ، با کالسکه ای زرین وارد شهر خواهم شد و به دیدار حاتم سلطان خواهم رفت که در قصر شاهي ، زهره را بینم و اگر دیدم که او در قد و ترکیب و طنازی همپای من می باشد ، او را به زور هم شده برای تو خواهم آورد و اما اگر دیدم که در خط و خال و زیبایی ، انگشت کوچکی من هم نمی شود ، باید که با من ازدواج کنی . "

ملك نسا که ساز طاهر را نیز با خود داشت ، با حشمت و جاه وارد قصر حاتم سلطان شد و تا از در دوستی در آمدند و زهره را دید و زهره نیز متوجه ساز طاهر شد ، حس کرد که در این کار سرّ و رازی است و اما همچنان خموش ماند . ملك نسا دید که زهره در زلف و خال و گونه و طره ی گیسو ، و بیاض گردن و باریکی میان ، قرینه ای در دهر ندارد و پنداری که لبان سرخ او ، آلاله های دشت اند .

ملك نسا طبق عهدهی که کرده بود از طاهر چشم پوشید و تا به بهانه ای زهره را با خود به باغ کشید از گلرخان همزه اش خواست که نغاب از چهره برگیرند که ناگه ، چشم زهره به طاهر افتاد و اما هر دو دم بر نیاورده و منتظر تقدیر شدند .

طاهر که در لباس مبدل بود به همراه آنها دوباره پا به قصر گذاشت و سلطان حاتم که بیقرار عشق " ملك نسا " بود و بر سر او با " نادر قلی خان مازندرانی " بد شده بود ، دوباره خواستار او شد و اما ملك نسا گفت :

" تا دختر به طاهر ندهی این وصلت ، ممکن نیست !"
سلطان حاتم که این انتظار این حرف را نداشت به آشفتگی و نرمی گفت :

" زهره و طاهر حکایتی دیگر دارند و عناد من با وصال آنها شهره ی آفاق شده و تا من زنده ام کامیابی آنها محال است . اما تو اگر عشقت را از من دریغ نداری ، تمام گیلان را به نکاح تو در می آورم . "

ملك نسا و همراهان اش با وداعی راهی شدند و ملك نسا ، فوری قاصدی تیز پا فرستاد به همراه مکتوبی به قصر " نادر قلی خان مازندرانی " . در آن نامه ملك نسا قول وصال اش را به او داده بود و اما به شرطی که سپاهی گران بیاورد و گیلان را از چنگ " حاتم سلطان " در آورند .

چنین نیز شد و گیلان از هر طرف مورد محاصره قرار گرفت و اما قبل از اینکه طبل جنگ بر زنند به حاتم سلطان پیغام دادند که اگر به وصال زهره و طاهر راضی شود هرگز این جنگ را شروع نخواهند کرد . حاتم سلطان نیز در پاسخ گفت :

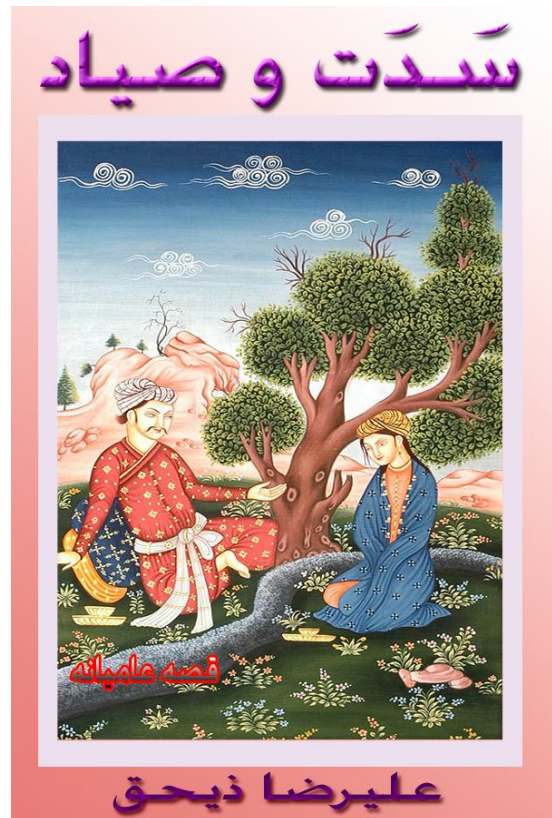
" اگر در این نبرد شکست هم بخورم بدانید که اول از همه جان زهره را خواهم گرفت که نیت شما نقش بر آب گردد و این وصال هرگز ممکن نشود . "

نادر قلی خان و ملك نسا نقشه رزم کشیده و شبانه در همه ی سیلاب اجل ، طاهرنیز با دستبوسی مادر و شستن سر و تن با گلاب ، عزم قصر حاتم سلطان کرد و به پنهانی ، کمند اجل را چین چین و حلقه و حلقه چون زلف دلبران کرده و از دیوار قصر آویخت که زهره را از قصر نجات دهد . طاهر وقتی به بالین زهره رسید که او با دشنه ای آماده ی زخم زدن به خود بود و تا طاهر را دید دشنه در انداخت و دودلداده در آغوش هم فرو رفتند .

سحرگاهان که ملك نسا و حاتم سلطان در نبردی رود روی ، مقابل هم قرار گرفتند ، ملك نسا چنان شمشیری به کتف وی زد که تا حاتم سلطان بجنبید ، ضربتی دیگر با برق تیغ ، از میان دو پایش نمایان شد و او را دو شقه بر خاک انداخت .

طبل های ظفر در گیلان نواخته می شد که نادر قلی خان و ملک نسا ، به هنگام عروسی زهره و طاهر، حاکمیت آنجا را به طاهر سپردند و به پاس این کامیابی ، مردم به جشن و سرور پرداختند و مطربان خوش نوا ، بانگ شادی برآوردند .

۸۴/۵/۲۵



سَدَات و صِيَاد

داستان عامیانه ی آذربایجان

ندایت و هدایت ، دوبرادر بودند در هرات که ندایت پسری به نام صیاد داشت و هدایت، دلی غمناک از دست تقدیر . هدایت را يك شب از ملال خاطر و اندیشه به بدبختی انسانها ، خواب نمی بَرَد و می رود که در کوچه پس کوچه ها پرسه ای زده و شب را صبح کند . همینجور سرگشته داشت می رفت که از قهوه خانه ای ، صدای خنیاگری آمد و رفت تو و دید که همه تو چرت اند و فقط خنیاگر است که بیداره و برای دلِ ویران اش ، افسانه ساز کرده است . خنیاگر از شادی های گذرا می گفت و از بی همتی انسانها که هرگز بذر شادی را جستجو نکرده اند . بعد ش از سفر گفت و دشتی که در نزدیکی ها گسترده و در گلبوته هایش ، هزاران بذر نهفته وجود دارد که اگر

کسی به یکی از آن بذرها دست یابد ، شادمانی جاوید را در آغوش خواهدداشت .

هدایت با چشمانی بر افروخته از بی خوابی شبانه ، دید هستی اش مثل تارتنگی شده که فقط به دور خودش تار می تند و دیر وزود ، از نفس خواهد افتاد و باید که جویای بذر شادی باشد . او که کاشانه اش مجمع اصحاب وفا بود ، یاران را یکجا جمع کرد و از سفری گفت در چین و ماچین واین که ندایت نیز با او خواهد آمد . هنگامه ی وداع بود و رهسپاری کاروان ، که هدایت به کلامی خوش با خانواده و خویشان گفت :

" در برهه ای از زندگی ، انسان ناچار است که اتکا به دیگری را رها کند و در توانمندی و استقلال خود بکوشد که همه می دانند بخت مساعد در این اعتماد به نفس است . حالا که ما مثل سابقها به قصد تجارت می رویم ، باز هم بار مشکلات شما افزون خواهد بود و اما با اعتمادی که به تک تک شماها دارم می دانم که سختی ها را شکست خواهید داد . "

دوبرادر با کاروانیان رفتند و اما آمدنشان آنقدرها طول کشید که صیاد ، مکتب را تمام کرد و رفت به حجره ی پدری که پیشه اش گوهر گری بود . سالها گذشت و روزی دلخون و غمگین ، راه اش به خرابه ای افتاد و با آواز جغدان در خوابی مشوش فرو رفت . کابوس ها او را به ترس و لرز انداختند و پیش از آن که کرکس ها او را تکه - تکه اش کنند ، قدیسی دید نورانی که پنجه به خورشید می سایید . بعدش خود را سوار بال سبزی دید که او را بر اوجها می بُرد . در دل آسمان بود که آن قدیس ، باده ای در ساغر مینایی هدیه اش کرد و تا صیاد آن باده را خورد ، شهری و عمارتی در نگاه اش جلوه گر شد که ماهروی چشم در او داشت . صیاد هنوز در حیرت بود که آن مرد قدسی ، به سخن آمد و گفت :

" باده ، باده ی محبت بود و شهری که دیدی " کرمان " و ماهروی قصر هم ،
 " سَدَت " دختر فرخ میرزاکه در لوح ازل ، شما قسمت هم هستید و باید
 سراغش بروی! "

شب بود و از صیاد خبری نبود و همه دنبال اش به هر کوی و برزنی سر می
 زدند که خروسخوان سحر او را در ویرانه ای یافتند و هرچه کردند از خواب
 بیدار نشد . ساحری آوردند و او با رمل و اصطربلاب در طالع او سفری دید و
 اینکه خواب اش سه روز تمام خواهد پایید . مادرش " نرگس بانو " که دلباخته
 ی فرزندش صیاد بود و فراق او را هیچ تصور نمی کرد ، دل و جان اش از این
 خبر سخت لرزید . صیاد که چشم گشود و بر زبان آمد سازی خواست و
 نوایش ، نغمه ی عشق شد و همنوایان همه مبهوت آن گلوآژه ها .

صیاد نیز مثل پدرش که سالها بود از آشیان پر کشیده بود ، از مادر حلالیت
 خواست و با هوای یار ، با گرد باد حادثه در آمیخت . در این راه با حرامی ها و
 تاس بازان دغل و روسپیان کامجو در افتاد و وقتی پاك و طاهر به کرمان رسید
 این نکته فهمید که اگر مرغی خود، آهنگ دام نداشته باشد ، به تور افتادن
 اش محال هم نباشد کاری مشکل است .

صیاد در ورودش به کرمان ، مردی دید از تبارعارفان و او تا حکایت وی شنید ،
 از غروب معرفتی سخن راند که جهان را به مهد جنون کشانده و شرم ، واژه
 ی مجهولی شده است و آدمها بیش از آن که دریای مهر باشند شوره زار
 طمع ها شده اند . بعد او را که در آتشگاه مهر، بره ای بریان می دید تا کاخ
 فرخ میرزا برد و صیاد تا زیر و بم ساز اش را کوک کرد ، آوازش به گوش "
 سَدَت " رسید و با اشاره ی او چهل گیسو بلند کمر باریک ، رفتند که او را به
 قصر آورند .

صیاد تا چشم اش به " سَدَت " افتاد او را باز شناخت و غزلخوان آن دلربا
 گردید :

" پریزادی و یاد سبزت ، سایه بر این دل خسته . خسته ای که از عشق تو، پیراهنی چاک - چاک دارد و شکسته بال ، تا قله ی جمالت پرکشیده . مرا آیا امید نجاتی هست ؟"

سدّات را این نغمه ها بر دل نشست و در دم ، یاد رویایی افتاد که همین جوان ، گوشواری از ستاره ها را هدیه اش می کرد . سدّت و صیاد، دست به دست و چمان - چمان در چمن ها می رفتند که " سلّمی " ، خواهر سدّت بر او حسد برد و بی درنگ پیش آنها رفت و به صیاد گفت :

" تو که در مهر ورزی ، چنین استادی بگو بینم من زیباتریم یا سدّت ؟"

صیاد دست در ساز برد و به آواز چنین گفت :

" جلوه و شکوهی دلکش داری و بازتاب خورشیدی . اما من مفتون ماهم و قلب تاریک مرا ، رخ مهتاب سدّت است که روشن می دارد ."

سلّمی با چهره ای افروخته ، آشفته دور شد و تا خود را به پدرش فرخ میرزا رساند گفت :

" یک بی سر و پا ندای عشق سرداده و دست در حلقه ی گیسوان سدّت کرده و اگر دیر بجنبیم کار از کار گذشته و سدّت از او دل برنخواهد کند ."

فرخ میرزا گفت او رادستگیر کرده و به حضورش آورند و تا دید خنیاگری آواره است از جلاد خواست که سفره ی چرمین بگشاید . اما صیاد لحظه ای امان خواست و راز دل گشود :

" دم غنیمت است و در خزان فضیلت ، این بزرگواری کاری ستوده . حنجره ی من زخم عشق دارد و بی حکمت و معرفت نیز بار نیامده ام که بار زمین باشم . اما جزای مهر این نیست که هدیه ام می کنی !"

فرخ میرزا که سرشک دخترش را نیز می دید گفت :

" برادری دارم در اصفهان که نامش جمشید است و بی اذن او این کار شدنی نیست . نامه ای می نویسم و از او می خواهم اگر تو را شایسته دید بر من بنویسد که در جشن عروسی تان ، هرچه از دستم برآید خواهم کرد ."

سدت و صیاد مثل دو آینه که رودر روی هم قرار گیرند و تصویر هرکدام ، انعکاس دیگری باشد ، لبریز ناگفته ها از هم جدا شدند و اما سدت ، نگران از محتوای نامه که لاک و مهر شده بود ، نامه ای نیز خود به عمویش نوشت .

آنها را اینجا داشته باشید و بشنوید از شاهزاده محمود که پدرش اصلان بیگ ، حاکم دویپنای ارس است و در سفری به هند، دل در گرو " سَدَت " نهاده بود . آنها با کاروانی از اموال فاخر و جواهراتی نفیس، راهی کرمان هستند که طالب سدت شوند و فرخ میرزا نیز ، خوشحال از رسیدن آنها . موعده جشن و سرور می رسد و سدت با این فکر که در شب زفاف خود را نفله خواهد کرد ، می نشیند زیر دست مشاطه ها و اما ناگهان اتفاقی می افتد و شاهزاده محمود ، چنان با اسب بر زمین می غلتد که در دم می میرد و عروسی به سوگواری می کشد . اما اصلان بیگ دست بر نمی دارد و می گوید :

" ما رسم و رسومی داریم و حالا که سدت عروس ماست ، او را با خود برده و بعد از یکسال ، به عقد پسر کوچکم درخواهم آورد."

در این فرصت ، صیاد نیز از همه چیز بی خبر، به قصر جمشید شاه می رسد و تا نامه هارا تقدیم سلطان می کند ، جمشید شاه می گوید :

" یکی از نامه ها فرمان قتل است و دیگری سرّ و راز عشق و قصه ی یک خواب قدسی. حال که پای عشق در میان است و سدت خود به این امر راضی، همان بهتر که نامه ای بنویسم و بگویم تا جشن عروسی شما هرچه با شکوه تر برگزار شود ."

صیاد همچون چکاوکي که به مهمانی ارغوان بشتابد ، با طی منازل و قطع مراحل ، به قصر فرخ میرزا رسید و تا فهمید که چي شده و سدت به کجا رفته ، همراه کاروانی که به استانبول می رفت ، تا شهر گنجه رفت و در رسیدن ، جنتی دید سبز و با شکوه و با غلبه بر اضطراب درون ، به کاخ اصلان بیگ رفت و در هرگامی که بر می داشت ، جشن و شادمانی مردم می دید و وقتی از ماجرای این دست افشانی ها پرسید گفتند :

" امشب راشهزاده سدت با شاهزاده محمد به حله خواهند رفت و مردم نیز در پاکویی و شادی اند . "

صیاد به شتاب گام هایش افزود و در کسوت خنیاگری آوازه خوان و گریبان ساز در دست ، پا به محفل سروران نهاد . اما نگو که در این مجلس ، ندایت و هدایت نیز با طبق های زرونقره حضور دارند تا هدایای خود را تقدیم کنند .
نوا و نغمه ی صیاد همه را به شوق می آورد و در آخر می گوید :

" سدت ، فرشته است و جایگاهش این قلب مغموم و مزده ی وصال ما ، یک بشارت غیبی. از هرات تا اینجا ، سراسیمه و سرگردانم و اگر از گلچهره ی جانم " سدت " پرسید ، حدیث این عشق را خود خواهد گفت . "

اصلاً بیگ که از این سخنان برآشفته بود و می خواست که خون خنیاگر بریزد ، با میانجیگری ندایت و هدایت درنگی کرد و خواست که او را از قصر بیرون کنند .

هدایت که با واژه ی هرات ، همه ی گذشته ها پیش را به خاطر آورده بود واز این که روزگاری به بهانه ی تجارت و اما با هدف بذر نشاط ، از ایل و تبار جدا شده بودند و بد بیاری ها و توفان حوادث ، بازگشت آنان به هرات را دچار تأخیر کرده بود از اصل و نسب آن خنیاگر پرسید و صیاد گفت :

" پدر ، بیدی رسته در کنار جوی نبود. در حضر بود و سفر. سایه اش را نیز به خاطر ندارم . نه خورشید بود که گرم کند و نه مهتابی که در تلخ شبها ، همدم باشد . ستاره هم نبود که او را در آسمانها بجویم . او انسان بود و باریشه و اما ریشه درخاک نداشت و مدام در سیاحت . صیاد هستم و پدرم ندایت و پیشه اش گوهرگری. عمویم نیز هدایت که بازرگانی نام آور بود و می گویند به فکرش افتاده بود بذر سعادت هست و می رود که هم تجارت کند و هم آن بذر شادی را به ارمغان آورد که دریغا ، حاصلش جز بی خبری ایل و تبار از آنها و بی پدر ماندن من نبود . "

هدایت ، ندایت را صدا کرد و به زمزمه گفت :

" فرزندت صیاد را در آغوش گیر که من مدهوش این اتفاقم و دارم از هوش می روم . "

هدایت مدهوش افتاد و وقتی به خود آمد و اصلان بیگ ، حدیث دل شنید و فهمید که این غریب عاشق ، فرزند ندایت است و برادر زاده ی او ، پسرش محمدرضا صدادزد وبعد از کلی درد دل گفت :

" با سدت صحبت کن و اگر او نیز دل در گرو صیاد داشت ، از فکر این وصال درآی که مرگ محمود ، ما را بس است و این عشق ، بشارتی از غیب دارد و ما چیزی از این امر نمی دانستیم . نفرین عشق ، پاگیر است و داغ محمود کفایت می کند ! "

چنین نیز شد و جشن ، تبدیل شد به عروسی صیاد و سدت و هدایت و ندایت ، آن دو دل داده را در کجاوه نشانده و با کاروانی از مال التجاره ، راهی هرات شدند . ندایت و هدایت اگر ره توشه ی شان بذر نشاط نیز نبود ، خرمنی از شادمانی بود و ادراکی که فهمیده بودند ، نشاط واقعی ، دربرزگوار و گذشت است و محبتی که می شود با همه ی سختی ها و دشواری ها ، نثار دیگران کرد . به قول آن خنیاگر هراتی ، دشتی در نزدیکی هاست که در هر گلبوته اش ، هزار بذرشادی نهفته و آن دشت آیا ، همان قلب آدمی نیست ؟



محمد و گل اندام

داستان عامیانه ی آذربایجان

در اصفهان، مردی صنعتگر می زیست که با همه ی فضل و هنرش، هیچ اندوخته ای نداشت. روزی که چشم از جهان فرو می بست به فرزندش محمد که هفت سال اش بود گفت:

"عمرم به صنعت و هنر گذشت و اما، منال و زری دستم نیامد. به این خاطر هم اگر روزی، زور و بازوی رستم یل داشتی و یا درحکمت، مثال

لقمان بودي ، تا مداح نباشي و مجيز دولتمردان نگويي ، گمنام و دريوزه اي
بيش نخواهي بود . گفتم بداني ، تا نگويي نگفتم ! "

آن صنعتگر چيره دست اين را گفت و در حال ، مرغ روح اش پرکشيد و محمد
ماند و مادر بزرگي پيرو فرتوت . رفت به مکتب و دوازده سال اش بود که
هنگام بازي با بچه ها ، گرد و غباري برخاست و دید که از دور ، سایه ي
قشون پيدااست و فوري دوستان اش را جمع کرد و گفت :

"اگر ما به اين سپاهيان تعظيم كنيم ؛حتما انعامي به ما خواهند داد . پس با
ادب و ارکان بایستيد و هرکاري که من کردم شما هم بکنید !"

از قضاي روزگار ، آن سپاه مال شاه عباس بود و داشتند به شکارگاه مي
رفتند . شاه عباس وقتي جمعيتي از کودکان را دید که چنین با نزاکت و
احترام کرنش کرده اند ، خوش اش آمد و لحظه اي ایستاد و خواست انعامي
بدهد که محمد ، از شال و کمر و کلاه زرین فهمید که این خود سلطان است
و گفت :

" قبله ي عالم پاينده باشند که اگر امن و امني هست و نان پاره اي که با
آرامش مي خوريم ، همه از برکت تاج خسروي است و وجود شهرياري داد
پرور و کریم چون شما ! "

پادشاه که در حیرت اين فصاحت و صلابت از پسر بچه اي دهاتي بود پرسید :
" تو بايد فرزند مردی نیک باشی که چنین خوب بار آمده اي و بگو که کیستی
؟ "

محمد که چرب زباني را کردار خود ساخته بود گفت :
" اي سلطان والا ، من یتیم پولادم . پولاد رسام ، که صنعتگری بینوا بود .
مادر بزرگی دارم که غاز چران است و شکر خدا ، کفی نان داریم و شکر خدا
و سلطان به جاي مي آوریم . "

شاه عباس که متعجب شده بود گفت :

" صنعتگران در حریم ما ، همچون شاهزادگان زندگی می کنند و از چه رو ست که حرمت پولاد صنعتگر را به جای نیاورده ایم ؟ "

تا محمد بخواهد حرفی بزند ، الله وردی خان وزیر اعظم شاه گفت :

" پولاد رسام ، کیمیاگری بود بی بدیل و اما سخت در انزوا . نگارگری بی همتا ، که عظمتش را از چشمها نهان می کرد و ما هم در موردش غفلت می کردیم . کیمیاگری که خاک را طلا می کرد و اما دریغ ، وقتی به سراغش رفتیم که خود ، خاک بود . "

پادشاه فرمود :

" انعام و خلعتی فراوان به بچه ها دهید و محمد را نیز به قصر آورید و به تعلیمش بپردازید که در پیشانی او ، فرّ و جلالی می بینم و دور نمی بینم روزی را که او ، سرشناسی سرآمد خواهد شد . "

محمد در حلقه ی غلامان شاه عباس ، قد کشید و در ساز و آواز ورزم آوری ، نام آوری بی همتا شد. کمتر روزی می شد که محمد عزم شکار نکند و وقت برگشتن ، شاه شکاری با خود نیاورده باشد . اما روزی محمد ، فارغ از گردش چرخ ، هفت روز تمام در کوه ها و دشتها گشت و صیدی شایان نیافت . دست خالی هم روی بازگشت نداشت که بالأخره ، دل به دریا زد و رفت . کوه الوان که در طلسم بود و احدی ، جرأت نزدیکی به آنجا را نداشت . او تا اوجها قد برافراشت و چون به دره ی فرارویش چشم دوخت ، در میان سبز دشت ، سراپرده ای دید زرین و همچون باد صرصر ، تاخت که ببیند آنجا چه خبر است . تا رسید و به اندرون چادر شتافت ، دختری دید زیبا و رعنا . خط و خال اش بنیاد عمر بر باد می داد و چشم جادویش ، شورا فرین بود .

محمد سلامی داد و تا خواست بردستان آن مهوش بوسه ای زند ، ناگهان دید که او دود شد و نه چادری هست و نه نازنینی . فقط طوماری به جا مانده و در آن چنین آمده است :

" من شاهدخت کشمیرم . نامم گل اندام است و اسیر سرخ پری . فرشته ای خون آشام و با بالهایی سرخ . مرا مونس خود ساخته و اما هر آدمیزاده ای دیده ای ، درخونش کشیده . برو و هر صدایی شنیدی ، پشت سرت را نگاه نکن که اگر چنین کنی ، برخاک و خون می غلطي و خون تو را ، در تُنگ های شراب می ریزد . "

محمد که خود را درکمند گیسوان آن مهپاره اسیر می دید و فرار را ننگی برای خود ، همچنان ایستاد و هنوز در فکر بود که ناگهان ، فرق سرش چنان شکافت که در هنگامه ی درد ، چشم اش افتاد به موجودی بالدار ، که عینهو آدمیزاد بود و بر فراز سرش می چرخید . محمد که تیر را بر چله ی کمان داشت ، آن سرخ پری را با تمام نیرو نشان رفت و دیگر ، نه چیزی فهمید و نه چیزی شنید . شدت زخم اش چنان بود که گل اندام ، با رهایی از طلسم ، هفت روز و شب بر بالین محمد نشست و از گیاهان شفابخش ، دوا و معجون به خورد او داد و هفت نوع مرهم درست کرد . مرهم های اضافی را هم بر دستمالی پیچید و به همراه نامه ای که آن رالای انگشتی اش نهاد ، گذاشت بالا سر محمد و رفت .

گل اندام رفت و در فردای شبی که که با سپیده می آمیخت ، محمد به هوش آمد و اول از همه چشم اش افتاد به نامه و وقتی خواند دید که گل اندام برایش چنین نوشته است :

" چراغ دل بر افروز و تا کشمیر بیا که اگر دیر کنی ، برای همیشه دیر خواهد شد . هر روزی یک مرهم بر زخم بگذار و تا توش و توان نیافتی ، پای در راه نگذار . تیر دلدوزت سرخ پری را دود کرد و من نیز از طلسم رها شدم . اگر عشق را می فهمی و مرد راهی ، تا فتح دلم راهی نداری! "

محمد ، دلگیر و زخم دار تا قصر شاه عباس رفت و وقتی که به دستوری دستمال از سراو باز کردند ، حکیم دربار گفت :

" این زخم ، از تیغِ سرخِ پری است و اما چپي شده که از زهر آن رسته اي ،
مثل يك معجزه است ! پنداري که حکيمه ي کشمير بر بالينت بوده و وَاَلَا ،
نجاتي نمي يفتي ! "

محمد با لبخندي محو، بي کم و کاست هرچه را که رخ داده بود تعريف کرد و
از سلطان اذن سفر خواست و شاه عباس گفت :

" توشه ي راه بردار و راهي شو که بينم چند مرده حلاجي و آيا دلِ آن
شاهدخت حکيمه را خواهي ربود يانه ؟ "

محمد روزي بعد راه افتاد و منزل به منزل تا کشمير راه مي پيمود که روزي ،
دشتي مصفا دید و تا چادر افراشت ، قراولان سررسیده و او را به قلعه اي
بردند که مال " غولِ سياه " بود و به خاطر مرگ معشوقه اش " سرخ پري " ،
در و ديوار را سياه پوشانده بودند . بي هيچ پرس و جويي او را در سياهچالي
انداخته و وقتي درش را چفت مي کردند درباريکه ي نور، پير مردی دید که
سر و تن اش از سفیدی موهائيش ، مثل مرواريد مي درخشيد . محمد از حال
و روز پير مرد خبر گرفت و او گفت :

" سالهاست که زنجيري اين سياهچالم و اما هر ساله ، چهل ها آدم دیده ام
که شبی اينجا بوده اند و اما صبحي ، سر از کله شان جدا کرده و خونس را
در بشکه هاي شراب ريخته اند . اما چه رازيست که مرا هنوز زنده نگهداشته
اند ، خود نیز بي خبرم . غول سياه ، عطش خون دارد و معشوقه اي خون
آشام به نام سرخِ پري . زناني هم اينجا هستند که مي گویند لذت ميوه ي
شان ، قد مرگ هم مي ارزد . اما اگر دو سه روزي بر نفسِ خود فائق آيي ،
شاید که مرگت دیر اتفاق بيفتد . "

غول سياه که دوست داشت پيش از کشتن مردان ، آنان را با زيبا رویان به يك
بستر اندازد و خود سير تماشا کند ، شبانه به دستور او ، محمد را به خوابگاه
صنمي بردند که تا چشم محمد بر حُسن و جمال او بيفتاد ، عقل و هوش به
يکسر باخت و ولي ناگهان حرف آن پير مرد به خاطرش آمد و بر نفسِ خود

چیره گردید و هرچه آن زیبا که نامش " جیران " بود، با چنگ و نای و رقص و تن نمایی ، دلربایی کرد انگار که مردی از او گریخته بود !"

غول سیاه گفت او را به سیاهچال برگردانند و خود رفت ، سراغ سنگ جادو و دید که سرخ پری شبی شده و از او می خواهد که سریع ، سر از تن محمد جدا کند . به همین خاطر هم ، بی درنگ او را به حضور خواست و تازه داشت دندان برشاهرگ او می سود که محمد دسته ای از زلفان او را کند و غول سیاه گفت :

" موهایم را اگر بازگردانی آزادت می کنم و هرچه خواهی به تو می دهم."

اما محمد که به زمزمه از جیران شنیده بود همه ی جان او در موهای سرش نهفته و اگر شیر پنجه ای پیدا شود و موهایش را برگند و درآتش اندازد، به یکباره دود خواهد شد ، فوری آن ها در شعله ی اجاق انداخت و در یک چشم به هم زدن، زمین و زمان از خاک و غبار آکند و نه از قلعه چیزی به جا ماند و نه از آدمهای قلعه و پنداری که همه خواب بود و خیال .

محمد قد مردی راست کرد و به جویای یار ، با طی طریق و قطع منازل ، رسید به کشمیر و در ورودش چوپانی دید و چوپان نیز که ساز بر دوش او می دید ، زد زیر آواز و با نغمه پرسید :

" جهان که چرخان بال می زند ، از چه آویزان است وبعد از آن که انسان روحش را گم می کند ، جسمش را در چه ها باید جست ؟ "

محمد هم با طنین ساز و آواز، این معما را چنین شکافت :

" دنیا و کائنات ، آویزه از اراده ی خداوند است و جسم انسان بعد از فنا ، در آب و باد و خاک و آتش است که جان می گیرد . "

چوپان که نامش " دمیر داش " بود دست محمد را بوسه ای زد و گفت :

" تو صدمین خنیاگری هستی که به این خاک پا گذاشته ای و خواسته ای که در جشن "گل اندام " و " ایمان وردی " سنگ تمام بگذاری و اما قابل تر و

فاضل تراز تو کسی را من ندیدم . بروکه تا عروسی سرنگرفته ، از خوان گرم آنها ، توشه ها برگیری . "

محمد تا این سخن شنید ، رنگ رخسارش به زردی گرایید و کم ماند مدهوش شود که "دمیر داش " سوگندش داد و گفت :
" این زردی رخسار بی سبب نیست و اگر رازی هست به من بگو که شاید کاری از من برآمد . "

محمد ، نامه و انگشتری گل اندام را نشان دادو با تعریف ماجرا ، چوپان گفت :

" من خان چوپان قصرم و نامه و انگشتری را می برم که نشان گل اندام بدهم و تو هم تا عروس را به حجله نبرده اند شمشیر از نیام برآور و هول مرگ نکن که مرد است و همت اش . "

دمیر داش به بهانه ای روانه ی قصر شد و وقتی نامه و انگشتری را به گل اندام که رخت عروسی تن اش بود داد ، به آهستگی گفت :

" محمد ، مسلح و مکمل و سوار براسب ، با ساز و آواز میان خنیاگران خواهد بود و حالا ، این تویی که باید چست و چابک ، کاری کنی کارستان . "
گل اندام که ازدحام و شادمانی مردم را دید و چشم اش به محمد افتاد ، زرافشانی ها کرد و در حالی که از کالسکه به زیر می آمد ، محمد او را بر زین اسب اش گرفت و مثل باد صر صر ، داشت دور می شد که " ایمان وردی " ، با سپاهی گران آنها را در محاصره انداخت . آنها چاره ای جز تسلیم نداشتند که ناگهان هوا ، تیره و تار گردید و محمد ، غول سیاه را دید که به او کرنش کرد و گفت :

" تو ندانسته مرا از دام وطلسمی رهانده ای که سرخ پری برایم پهن کرده بود و من مدام در سنگ جادو ، تو را می دیدم و هر لحظه منتظر بودم که اگر خطری تهدیدت کرد به یاری ات بیایم . اکنون نیز ، آرام و متین باشید و بی

واهمه ، به قشونې بنگرید از دیوان و غولان که تا سپاه " ایمان وردی " آنها را ببینند ، زهره تَرَک شده و همه در خواهند رفت . "

چنین نیز شد و قشون ایمان وردی ، در چنان ولوله ای گیر افتادند که همه از ترس جیم شدند و و لشکر غول سیاه ، همچنان صف کشیده و منتظر فرمان او شدند .

اما غول سیاه ، خواهشی کرد و آن هم اینکه خواست تا جیران را نیز با خود ببرد که او نه یک دل بلکه صد دل از وی بپزارشده و دمی از گریه و زاری نمی آساید . گل اندام از علت این بیزاری پرسید و غول سیاه گفت :

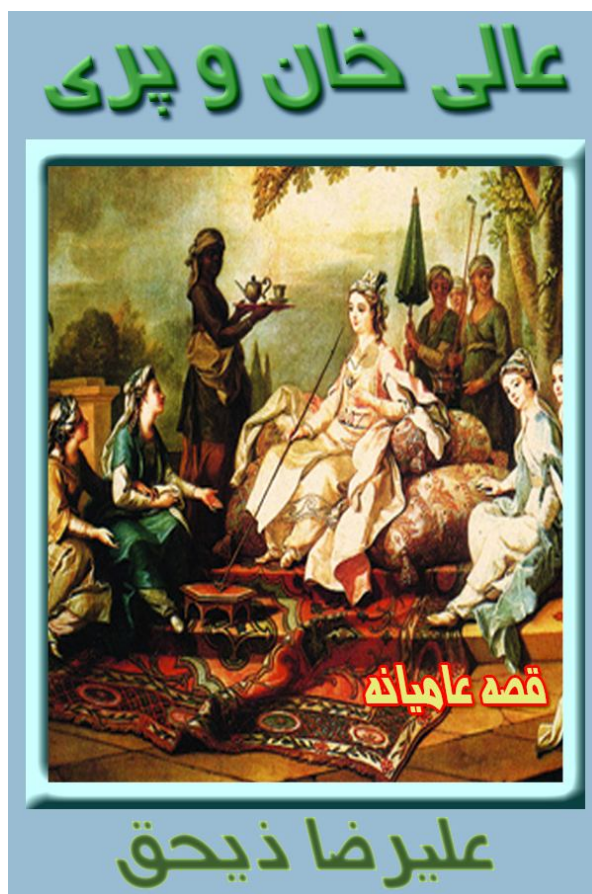
" می گوید من کچلم و حق هم دارد و اما چه کنم که چاره ای نیست و هر کاری هم از دستم بریاید دواي کچلي نمی دانم . "

گل اندام گفت :

" هیچ نگران نباش که من همین حالا از گیاهان شفا بخش ، مرهمی می سازم که اگر آن را بر سر بگذاری و روزی بعد بشویی ، زلفکانت همه در خواهد آمد. "

به وردی همه ی لشکریان از چشم ها گم شدند و غول سیاه آنها را درکوه الوان مهمان خود کرد و هنوز یک هفته ای نگذشته بود که غول ، گیسو در آورد و جیران ، از عشق او سر از پا نشناخت و وقتی که عروسی آنها سر گرفت و محمد دید که آن پیرمرد محبوس ، پدر جیران بود گل از گل اش شکفت و خوشحال ، گل اندام را برداشت و راهی اصفهان شدند .

شاه عباس که از شکسته شدن طلسم کوه الوان به دست محمد ، بی اندازه شادمان بود ، با شوکت و جلال از آنها استقبال کرد و چنان مقامی به محمد و گل اندام داد که تا آخر عمر ، به خوبی و راحتی زندگی کردند .



عالی خان و پری

داستان عامیانه آذربایجان

به زیر آسمان خوی، آنجا که روی سبز خاک، تا چشم کار می کرد درختان تبریزی قد برافراشته بودند، به حاجی صیاد خبر آوردند که زن اش دوقلویی آورده که یکی پسر است و یکی دختر. او که از سرشنا سان شهر بود، خویشان و آشنایان را ضیافتی داد و به رسم ایل، ریش سفید طایفه نام یکی را محمد نهاد و نام دیگری را پری.

روزها گذشت و در یکی از غروبهای پاییز، حاجی صیاد که از خانه بیرون می رفت، صدای نوزادی شنید که تو قنداقی پیچیده و دم در گذاشته بودند. او

نوزاد را بغل کرده و به خانه آورد و اسم او را " تاپدیک " گذاشتند . بعد او را به دست پیرزنی فقیر سپردند تا در قبال اجرتی که می گیرد او را بزرگ کند . تاپدیک دوسال اش بود که حاجی صیاد او را به خانه اش آورد و پا به پای محمد و پری قد کشید . آنها به سن بیست سالگی رسیده بودند که محمد و حاجی صیاد رفتند مکه . اما سولماز زن حاجی صیاد ، که معمولا از آغاز، پایان را می دید ، يك جورهایی ته دل اش از تاپدیک قرص نبود. یعنی به آن بذر و دانه ای که نه خاک و نه برزگرش را می شناخت ، هیچ اعتمادی نداشت . او معتقد بود :

" وقتی فاخرترین جامه ها نیز تارو پودشان از هم می پاشد و خویشان جانی ، خصم هم می شوند همیشه باید محتاط بود . "

اما حاجی صیاد همیشه زن اش را ملامت می کرد و می گفت :
 " تو هم شیطان به جلدت رفته و به همه بد گمانی ! حداقل ازبابت تاپدیک که پوست و خونس از سفره ی ماست هیچ نگران نباش . "
 تاپدیک شاهینی داشت دست آموز و بلند پرواز که روزی به هوای پرنده ای بال گرفت و نشست رو درخت چناری که زیر آن پیرزنی نخ ریسی می کرد . تاپدیک که نزدیک شد آن پیرزن گفت :

" ای حرامزاده ی سرراهی ، دنبال شکاری و غافل از اینکه شاه شکاری چون پری در خانه داری و شب و روزت را به غفلت می گذرانی ! "

تاپدیک برآشفته و با تپایی به دوک پیرزن ، او را به لگد گرفت و گفت :
 " ای پتیاره ی عجوزه ، مگه نمی دانی که حاجی صیاد پدرم است و پری هم خواهرم ؟ "

پیرزن قهقهه ای زد و گفت :

" تو داری اشتباه می کنی و حاجی صیاد پدرت نیست . تو يك بچه ی سرراهی بودی که تادو سالگی من بزرگت کردم و بعدش هم حاجی صیاد

برد خانه اش. حالا که او رفته مکه بجنب که مال و ثروت حاجی را قلبه صاحب بشی و پری را هم بگیری که تا عمر داری خیالت راحت باشد ."

پیرزن و تاپدیق ساعتها نشستند و از این در و آن در صحبت کرده و تاپدیق رفت سر وقت پری که آلا و بلا باید زن من بشوی. پری هم که از گستاخی او برآشفته بود گفت :

" حتی اگر حرف آن پیرزن درست باشد، باز من و تو عین خواهر برادریم و سر يك سفره بزرگ شده ایم . حالا می فهمم که مادر چرا هی به پدرم تشر می زد که علف هرزی تو زمین ما روییده که هر روز پروارتر می شود و اگر بال و پرش را نچینی ، سرانگشت پشیمانی گزیدن ، هیچ سودی نخواهد داشت ."

تاپدیق که دید تیرش به سنگ خورده و اگر حاجی از این واقعه خبردار شود، دمار از روزگار او در خواهد آورد ، به تدبیر پیش پیرزن رفت و حیلتي آموخت تا به وقت اش عملي کند .

روزی که خورشید بال خونین اش را از افق بیرون می کشید و پری نیز خوندل بود خبر رسید که زائران می آیند . همه جمع شده بودند که به استقبال حاجی صیاد و پسرش بروند که ناگهان تاپدیق ، در گرد و غبار راه گم شد و تا حاجی صیاد را دید پیراهن چاک کرد و با چشمانی خونبار بر پاهای او افتاد .

حاجی صیاد که متعجب شده بود گفت :

" آیا مصیبتی رخ داده که من بی خبرم و تو چنین پریشان ؟"

تاپدیق که مثل مادر مرده ها شیون میکرد گفت :

" چگونه چنین غمگین نباشم وقتی می بینم که خواهرم ددری شده و شب و روزش را تو طربخانه هاست و هر شبش را با یکی سر می کند و اگر تا امروز نکشتمش ، منتظر اذن شما بوده ام ."

حاجی صیاد غافلگیر شده و به پسرش حاج محمد گفت :

" تا من به شهر نیامده ام برو و این بی ناموسی را با خون پاک کن و جامه ی خون آلودش را برایم بیاور که کاش می مردم و چنین روزی را شاهد نبودم "

محمد که می دانست خواهرش پری ، چشمه ی نجابت است و عطر آگین عفت ، چست و چابک اسب تاپدیق را برگرفت و رفت تا تحقیقی کند و ببیند قضیه چیست . وقتی هم که پری همه ی ماجرا را گفت و توطئه ی تاپدیق برملا شد ، محمد گفت :

" دریغ که کار از کار گذشته و شیطنت تاپدیق ، پدر را به چنان حال و روزی در آورده که خون جلوی چشمانش را گرفته و بین زائران حج ، چنان کففت و سرافکنده شده که مرا فرستاده تا تو را بکشم . اما من تو را در دل غاری مخفی خواهم کرد و هرچه هم از طلا و نقره دارم به تو خواهم داد که شاید روزی به دردت خورد . اما به شرطی که کسی بو نبیره تو دختر حاجی صیادی و یک جورهایی ، منتظر باشی که دست تاپدیق رو شود دوباره برگردی ! "

حالا به شما بگویم از پری که در شبی تاریک ، غاری مخوف آشیان اش شده واز ترس رفته بر بالای درخت بلوطی که لب غار است و در دل خدا- خدا می کند . از طرفی هم عالی خان حاکم شهر " وان " ، در خواب می بیند که در شکار است و چنان آهوئی نصیب اش شده که مثل و مانندی در دنیا ندارد و اما مدام آه و ناله می کند.

صبحگاهان را عالی خان ، اسباب شکار برداشته و با یاران موافق ، آماده ی رفتن به شکار می شود و طبق سنت شاهین اش را پر می دهد تا ببیند او کجا می رود . شاهین می رود و مردان یکه سوار نیز پشت او . تا که خبر می آورند شاهین نشسته بالای درختی بلوط در بالای کوه . عالی خان رفت و وقتی رسید و خواست جرعه ای از آب چشمه ای بنوشد که پای غار می جوشید ، در بلور چشمه ، زلفانی شبگون دید و زیبایی خفته بر شاخه های بلوط. عالی خان ، اشاره به یاران کرد که کسی این بالا نیاید و خود نیز در

گوشه ای از غار کز کرد . تا که پری ، نرمک - نرمک از درخت پایین آمد و او ، آرام و متین به او نزدیک شد . پری اول ترس اش گرفت و اما چون کلام او را شنید و بزرگواری اش را دید با دیده ای ترو صدایی محزون ، سرگذشت خود را به او تعریف کرد و عالی خان نیز با تعریف خواب خود گفت :

" از امروز تو را چون خویشی در بارگاه خود جای خواهم داد و اگر روزی مهر من نیز در دل تو افتاد ، با نوي قصرم مي شوي. "

ماهها ي درازي بدین منوال گذشت و روزی پری ، در جواب عالی خان که پاسخ عشق اش را می خواست گفت :

" صداقت و پاکی ات را آزمودم و حالا ،همخانه ي دل تو بودن ، آرزوي من هم است ."

بذر محبت در جان و تن آنها بیش از بیش ریشه انداخت و در حریر گرم نفس هاشان ، روزی رسید که صاحب فرزندان به نام " احمد " و " محمود " شدند .

پری در قصر عالی خان جلوه ي پریزادان داشت و اما هرچه می گذشت از فراق خانواده اش بیشتر غمگین می شد و روزی تصمیم گرفت که سری به زاد و بوم اش شهر "خوي" بزند . عالی خان که او را غمگسار ایل و تبار دید ، از وزیر اعظم ، که " قارا وزیر" صداس می کردند خواست که قافله و سپاهی تدارک ببیند و پری را تا خوي برده و بازگرداند .

پری از رضایت همسرش به این سفر خشنود شد و به همراه فرزندان در کالسکه ای زرین نشست و همراه سپاه ، رهسپار شدند .

" قارا وزیر" که شادان از این فرصت بود ، خیانت پیشه کرده و به قصد کامیابی از پری، هر چه حیلت کرد راه به جایی نبرد و روزی به دستوراو ، پری و فرزندان اش را مخفیانه و دور از چشم سپاه ، به غاری آراسته بردند . قارا وزیر که در آتش هوس می سوخت ، سوگند خورد که اگر پری او را به باده ي وصال اش نرساند، فرزندان اش را مرده بینگارد . تا که به علت امتناع

پری از سُبُکسَری، قارا وزیر تیغ بر گلو گاه احمد و محمود نهاد و با همه ی فریاد و فغان پری، خون آنها را ریخت و پری نیز در گریز از بیداد او، از فراز صخره ای به زیر غلطید و مدهوش بیفتاد.

صبحگاهان که شد در میان سپاه، ولوله افتاد و همه به دنبال پری و شاهزاده ها، کوه و کمر را زیر پا گذاشتند و تا چشم آنها بر پیکر بیجان شاهزادگان افتاد و قارا وزیر را نیز با دشنه ای خونین در کنجی، او را دستگیر کرده و به همراه جنازه ها، از راه آمده باز گشتند. اما هرچه جستند، خبری از پری نشد.

عالی خان از این واقعه به سختی نالید و وقتی که قارا وزیر و همدستان اش را شقه - شقه بردروازه ها آویختند، کتیبه ای نوشت و گفت همتای آن را سرهرکوی و برزنی نصب کنند. در کتیبه آمده بود:

"هیچ درختی واژگون نمی شود مگر آن که یا صاحب اش ضربه زند و یا از درون، پوک و تهی شود. هیچ انسان و شهر یاری نیز خوار نمی شود مگر آن که رفیقی از پشت او را خنجر بزند. انسان، موجودی ناسپاس است و در اعتماد به نورچشم خویش نیز، باید که محتاط بود."

عالی خان به امور ملک و ملت سامان داد و خود، با رخت درویشی راه افتاد که شاید خبری از پری باز یابد.

اما از پری بشنویم که چوپانی پیربه نام "بوداق" او را نجات داد و وقتی پری از شوک و بی هوشی در آمد پرسید:

"این زلفان آشفته و گریبان چاک، نشان از سرگستگی دارد و اما رخت های فاخرت، چیزی را می گویند که من هیچ نمی فهمم. این مدهوشی و هراسانی از چیست؟"

پری گفت:

"هیچ مپرس و فقط برایم لباسی مردانه جور کن و یک پوست و کلاه نمدی. دردمندی دلخونم و اگر کسی از من سراغ گرفت، چیزی نگو مگر آن که وی،

مردی باشد سی ساله با شانه ای ستبر، قدی بلند و رنگ چشمان اش آبی آسمان .

پری به همراه کاروانی که عازم چین بود و باید از خوی می گذشت ، بالباسی مندرس و مردانه ، پا به زادگاه اش گذاشت و وقتی تا دم عمارتشان رفت ، پدرش را محزون و پیرانه دید و گفت :

" غریبی فقیرم و به خاطر خدا هم شده مرا به نوکری بپذیرید . "

حاجی صیاد دید که کچلکی نحیف و جوان است و به یکی از نوکرها گفت :

" وی را هم قاطی خودکرده و برایش جا و مکانی بدهید . "

پری در خانه ی پدرش ، مشغول نوکری می شود و عالی خان هم ، با تصویری که از او در دست داشت ، از هر قافله و کاروانی سراغ او را می گیرد . از قضای روزگار ، روزی بوداق همراه گله اش در کوه و دشت می گشت که عالی خان عکس پری را به او نیز نشان داد. چوپان اول طفره رفت و گفت نمی شناسم و بعدش که او را از چشمان آبی اش شناخت گفت :

" زخمی و هراسان بود . عینهوآهوی تیر خورده . برادری کردم و خواهری کرد . اما گذاشت و رفت . نشانه هایی از توداد و حالا خوشحالم که فریاد رسی

دارد . خود را به ریخت کچلی فقیردر آورد و با کاروانی به خوی رفت . "

عالیخان مشتکی نقره نثار او کرد و رفت و رفت تا رسید به دم خانه ی حاجی صیاد و تا پری در را به روی او باز کرد همدیگر را شناختند و اما با چشمک پری ، هردو خاموش ماندند . حاجی صیاد که صداس می آمد گفت :

" چه خبره کچل ، چرا لالمونی گرفتی ؟ بگو کیه ؟ "

پری گفت :

" درویشی خسته است و از راه رسیده . می خواهد که شب را در اینجا سحر کند . "

حاجی صیاد گفت :

" بفرما یی بز و بگو بیاد . قدم مهمان رو چشم ما جا داره ! "

وقت شام بود و به حرمت درویش ، اهل بیت دور او جمع بودند و نو کران ، سفره می آراستند که یکهو پری ، پوست و نمذ از سر برگند و تا سیاهی چهره سترد و گیسوان اش بیرون افتاد، همه دیدند که او پری است و تا تاپدیق خواست در برود ، عالیخان راه بر او بست .

حاجی صیاد که تا حدی به گوشه هایی از حقیقت پی برده بود تا او را زنده و سرحال دید و فهمید که کچله دختر او بوده و تو این مدت خبر نداشته ، خود را سرزنش کرد و چون بر معصومیت پری از زیان بوداق نیز واقف شد ، اشک شوق از چشمان اش جاری گردید. مادر و برادرش محمد نیز ، حالی چون حاجی صیاد داشتند و از شادی در پوست نمی گنجیدند .

تاپدیق را شبانه به دیوانخانه سپرده و در فردا ها که خیانت اش ثابت شد ، او را به دستور قاضی بر دار کشیدند .

پری و عالیخان نیز مدتی مهمان حاجی صیاد شدند و بعد ، قافله ای پرشکوه تدارک دیده و راه " وان " را پیش گرفتند .



نورس ایمان و ملکه آفاق

داستان عامیا نه ی آذربایجان

صرافان سربازار معانی ، توسن خوش خرام سخن را چنین به جولان در آورده اند که روزی از روزگاران ، بزمی و عیشی در محال " گوچه " ی آذربایجان برپا بود که سخن سنجان و سروران همه در آن جمع بوده و صدای شادی بر فلک می رسید .

نوازنده ها و خواننده ها حضور داشتند و در این میان " عاشق موسی " و شاگردش " ایمان " چنان غلغله برپا کرده بودند که که زیبا رخان همه از بام و پنجره سر برآورده و مشغول تماشا بودند . از زبان بزرگان و گلرخان همه تعریف

و تمجید می بارید و لحظه به لحظه " عاشق ایمان " را که جوانی برومند و نای و نوایی سحرآمیز داشت ، غروری فراوان سر شوق آورد .
جشن و ضیافت که به پایان رسید و ایمان ، " عاشق موسی " را تنها یافت گفت :

" سپیده ی سحر رفتنی ام و حقت را برمن حلال کن !"
عاشق موسی گفت :

" قبل از رفتن بگو کجا و آیا از من رنجیده ای یا دردی و رنجی داری که من نمی دانم ؟ "
ایمان گفت :

" گردش چرخ را دیگر دلریا نمی بینم و گلستان دلم هوای عشرتی دارد که اینجا کیمیاست ! کلامم گوهرین و دفتر سینه ام پربرگ و نوایم داوودی و هوای تغلیس در سر دارم که در میدانگاه خنیاگران ، طبع خود بیازمایم !"
عاشق موسی دید که غرور جوانی حقیقت را چون ابر تیره که خورشید را می پوشاند از چشم او نهان کرده و با ساز و نوا چنین گفت :
" جوانی عقابیست که آشیانی نمی شناسد و کوههای پرجلال ، همیشه در چشمش فریبده اند . اما این را بدان که بزرگی را ، تاریخ و آدمیانند که هدیه ی آدمی می سازند و اگر غیر از این باشد هر تاج طلایی ، جز نیمتاجی سفالین نیست . اما تو که از حکمت دلت سرشار است ، شاید به مرادت برسی !"

عاشق ایمان با بدرقه ی مادر ، راهی تغلیس شد و با طی منازل و قطع مراحل ، به کوهی پر از سوسن و سنبل رسید و طنین ساز و آوازش در صخره ها پیچید :

" فصلیست سرمست بهاران و ایلات در راه . دل دیوانه را نمی دانم چه شده و اما بیقرار رفتن است و بس... "

از کوه و کمر سرازیر شد و بین راه ، قهوه خانه ای دید و وقتی از احوال اش پرسیدند سفره ی دل گشود :

" آواره ی غربتم و طالع کورم مرا به کجا خواهد کشاند نیک نمی دانم . عزم تغلیس دارم و قصد صیدی رعنا و می خواهم که در منزلگاه حکمت ، عیار خویش بسنجم !"

عروس حجله نشین خورشید تازه از افق سر برآورده بود که باز قدم درراه گذاشت و در راه به یک طوطی بر خورد و طوطی که محزون بود گفت :

" ای مرغ سحر که ناله سر کرده ای و به خون افق می نگری ، نغمه ای نیز برای بختِ ناساز من بخوان که از ایل و تبار دورم و صد زخم دیرین ، به آزار دلم برخاسته است ."

عاشق ایمان و طوطی که هردو غریب بودند از غربت و سفر گفتند و آخر سر، طوطی پرید و از او خواست که ردّش را بگیرد و بیاید که تغلیس نزدیک است . در نگاه اش به دره ای سبز، شهری دید پرشکوه و آراسته که برج و باروهایش آسمان را شکافته و چون جلوتر رفت فهمید که تغلیس است .

در قهوه خانه ای اتراق کرد و سازش را به سینه ی دیوار آویخت و اما خنیاگری استاد به نام " عاشقُ صادق " از این کار به نام خیره سری یاد نمود و او را به مسابقه ی ساز و آواز دعوت کرد . هردو سازها را کوک کردند و در ابتدا " عاشق صادق " به زبان آمد :

" از پروردگاری بگو که آدم و حوا را آفرید و یونس را از کام کوسه ها نجات داد و یوسف را از قعر چاه ."

" عاشقُ ایمان " هم در جواب اش گفت :

" خدایی احد و واحد که ملائک همه در سجده ی او بند و هرکه هرچه کرده در دفتر غیب او ثبت است . او نگه داریست که اگر بخواهد، شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد ."

" عاشق صادق " باز به نغمه و آواز پرداخت :

"اما آن خدای واحد هزار و یک اسم دارد و هفتاد و ملت او را هرکدام به شکلی می پرستند و آیا غیر از مسلمانان ، کسی را هم در جنت او راه است ؟"

"عاشق ایمان " گفت :

" انسانها همه از نور خدا بهره دارند و گبر و مسلمان ، همه حرف است . هرکسی که گلچین خوبیها ست ، او را به فردوس برین راه است . " "عاشق صادق " دید او از چشمه ی جوشان حقیقت جرعه ها نوشیده و استادی ورزیده داشته و پرسید :

" نگارین عرش را کدام لوح و قلم تصویر کرد و آدم و حوا ، چسان بر هم حلال شدند و کفن خاتم پیامبران ، از چه بود ؟ "

"عاشق ایمان " با پنجه بر ساز ، جواب اش را با نای و نوا چنین گفت : " رضای خدا عین حلالیت است و لوح و قلم اوست که عرش و هستی را طرح کرد . لباس آخرت پیامبر را نیز فرشتگان آسمان بودند که با بافه های نور آغشته و هدیه کردند . "

نوبت به "عاشق ایمان " رسید و بینیم سؤال اش چه بود و چه شد : " کاشا نه ای با پنج در . هر دری بسته و بر هر کدام نقشی از مانی رسام . قفل در ها از سنگ و کلیدش مستانگی . هر پنج در را نقطه کانونی در عرش وافق از نور آنها در طلسم . از این خانه ی جادو ، هرچه می دانی برمن بگو ! " "عاشق صادق " این معما را پاسخی نیافت و خوار و کینفت ، پیش خلق بر شانه ی عاشق ایمان بوسه ای داد و گفت :

" بعد از این ما تورا " نورس ایمان " خواهیم خواند و در قفقاز پیر ، آوازه ات خواهد پیچید و ردا ی استادی مبارکت باد . "

"عاشق صادق " ، او را میهمان خود کرد و شبانه بزمی آراست و در طعام اش زهری ریخت و اما " نورس ایمان " با اشاره و چشمک زیبارخی دُرَدانه که دختر "عاشق صادق " بود ، دست بر غذا نبرد و گفت :

" قلب باید سرشار محبت باشد و انسان ، چه مرد و چه زن ، ظاهر و باطنش یکی . بر سر سفره ی مردی که خنیاگر ایل است ، جان دادن سخت است و مرا از این بزم معاف دار . "

" عاشق صادق " که این حرفها را شنید عرق شرم مثل باران بهار ، از یمین و یسارش سرازیر شد و گفت :

" آرمونی بود و خواستم که خلوص قلبت را نشانه بروم و حالا که تو با خدایت چنین صاف و صادقی ، تا دم مرگ همپای تو خواهم بود . "

همان شب اما " نورس ایمان " تا خوابید ، در رؤیایش دختری رعنا دید مثل قرص زرین آفتاب و آراسته چون کبک خرامان . با دیدن اش عقل و هوش تاراج شد و وقتی از احوال اش پرسید و فهمید " ملکه آفاق " است و دختر سلطان مراد رومی ، پریشان از خواب برخاست و فوری پا در رکاب اسب گذاشت و به جویایی دختر آفتاب روی موطلا ، ترک تفلیس کرد . اسیر چرخ گردون از کوههای پر پلنگ و دریاها پر نهنگ گذشت و وقتی به دیار سلطان مراد پانهاد ، قصرها چون خورشید تابنده بودند و شهر ، بهشتی از حور و غلمان . چند صباحی به تفرج و عیش پرداخت و روزی که از دیوار باغ ملکه آفاق بالا رفت ، خود را به زیر درخت کاجی رساند و با زمزمه ی ساز و نوایش ، ملکه آفاق از قصر بیرون آمد و جوانی دید قدر و خوش سیما که خطاب به او می گفت :

" درد و بلای چشم مستت به جانم که در فراق تو چون شمعی در سوز و گدازم . دیدارت در خواب نصیم شده و با سرعت اجل ، اینجایم و اگر ریز - ریزم نیز کنند ، دست از عشق تو بر نخواهم داشت . "

ملکه آفاق هم تا " نورس ایمان " را دید یک دل نه بلکه صد دل عاشق او گردید و چنان به سرعت ، کمند مهر او در گردن اش افتاد که به کنیزان سپرد بزمی بیاریند و بستری از حریر بگشایند .

هر دو چشم ملکه آفاق ، چون نرگس شهلا ، خیره در چشمان " نورس ایمان " بود و هفتاد تار گیسو را چون انوار خورشید ، بر اطراف خود ریخته و به عیش و طرب مشغول بودند که یکی از خبر چینان ، خبر به سلطان مراد برد .

" نورس ایمان " را پای در زنجیر به قصر شاهی بردند و اما او دل به لطف خدا بست و هیچ نگفت . جلاد همچون رعدی خروشان ، به میدان آمده و با چنگ و چنگال خونین ، تبر به دست آماده بوده که ناگهان چشم سلطان مراد به ساز نورس ایمان افتاد و به حرمت ساز ، درنگی کرد و گفت :

" تا مادرت را به عزایت نشانده ام ، سرپنجه هایت را با ساز آشنا کن و کلامی از حکمت بگو که بینم سپهر غدار امانت می دهد یا نه ؟"

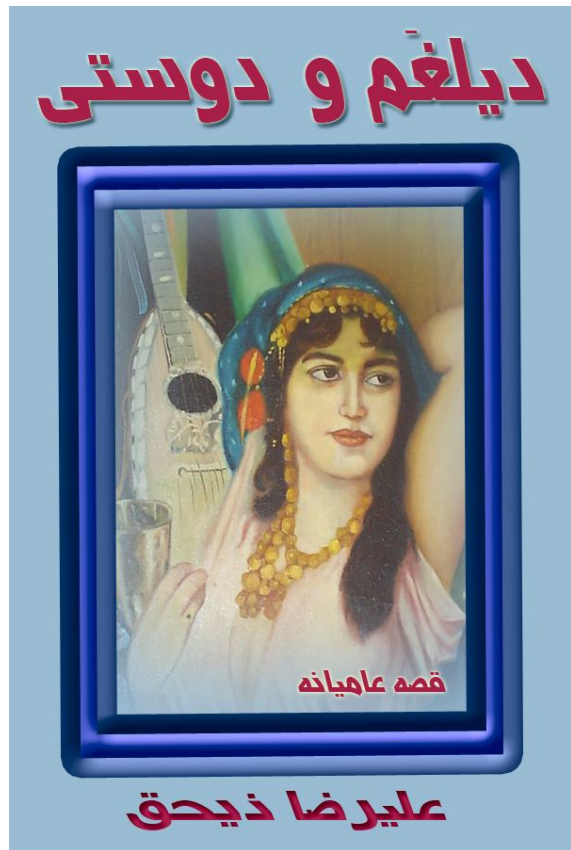
نورس ایمان با نغمه های دلنواز و آوازی که از حنجره ی طلایی اش بر می خاست ، سلطان را چنان مدهوش و مفتون کرد که از جلاد خواست برود و بعد ، نگاهی به دخترش شاهزاده آفاق کرد و و از او ، کم و کیف ماجرا را پرسید . وقتی حدیث دل او را شنید و حکایت رویایی که نورس ایمان را بدینجا کشانده ، فقط سؤالی از ایمان پرسید و گفت :

" از چه رو چنین بی باک ، دل به خطر داده و بیم سرنکرده ای ؟ "

نورس ایمان گفت :

" عاقبت آدمی مرگ است و شیرین ترین لحظه ها ، لحظه ی عشق . پس از چه رو باید می ترسیدم ؟ "

سلطان مراد را این حرف خوش آمد و دست ملکه آفاق را به دست نورس ایمان داد و به دستور او ، شیشه های عطر و طبق های گل ، نثار قدم های آنها کرده و مدت چهل روز ، شهر را آذین بسته و همه در جشن و سرور آنها ، دلی شاد و سری گرم داشتند .



دیلغم و دوستی

داستان عامیانه ی آذربایجان

مردی صافی ضمیر وبا خدا به اسم حاج ابراهیم خلیل بود که از همه ی دنیا زنی با وفا و پسری صاحب ذوق به نام " سعید بیگ " داشت . سعید طبع شعری جوشان داشت و در اشعارش " دیلغم " تخلص می کرد . روزی سعیدبیگ را خوابی ربود و رویایی به سراغ اش آمد که در آن رویا دختر عموی نادیده اش " دوستی " را دید و چنان محو جمال آن بت جادو نگاه شد که با حالی زار و پریشان از خواب پرید . مادرش " علویه خانم " چون پسرش را آشفته دید از احوال او پرسید و " دیلغم " گفت :

" عاشقی هستم گرفتار و بی اختیار. سرمستِ حسن و وجاهتی ام که مثل غزالان وحشی با زلف تابدار و گلِ رخسارش ، ماهِ منیر شبِ تارم شده است . عقل از سرم پریده و زانوانم سست و ناتوان ، در کمند مهری افتاده که هزار تیر دلدوز نیز، عشق او را در قلبم نمی تواند نشان برود . خرمن ماهی است که در طالع شبم طلوع کرده و قامت صنوبرش ، سایه بر هستی ام انداخته است . "

مادرش گفت :

" من که چیزی حالیم نشد و دوتا دوتا حرف بزن و روشن تر بگو که دردت چیست ؟ "

دیلغم گفت :

" مرغ دلم بر کمانِ ابروی نشسته که چشمانش جان می ریاید و در هر نگاهش هزار چشمه ی آب حیات موج می خورد . "

" علویه خانم " دید که پسرش همه ابیات عاشقانه سرهم می کند و اشک از چشمانش چون سیلاب روان است و از او خواست اسمی از این ورپریده برد که ببیند کیست و دیلغم گفت :

" رویایی شده ام مادر، شاید هم دیوانه ! دیدم که پیری از آینه بردمید و باده ای دستم دادو وقتی به آن چشم دوختم ، دختری دیدم مثل طاووس مست آراسته و هفت قلم مشاطه ی جمال کرده و می گوید که جانان تو دختر عمویت " دوستی " هستم و باید در وصالم بکوشی . "

القصة حاج ابراهیم خلیل و علویه خانم فی الفور دست به کار شدند و با عبور از رود آراز، به خواستگاری " دوستی " رفتند و آن دودلداه را دست به دست هم دادند . زندگی با شادکامی می گذشت که روزی " دوستی " ، دیلغم را غمگین دید و چون از حال و روزش سردرآورد گفت :

" درد بی فرزندی نیز چاره ای دارد ونوزادی یتیم را به فرزندی می پذیریم و تادم مرگ ، شعله های عشقمان را پاس می داریم . "

دیلمغ خوشحال و دلشاد شد و با اشک شوقی در حلقه ی چشمانش ، پسری با نام " محمد " رابه اولادی پذیرفتند و " دوستی " نیز مثل بچه ی خود به او دل بست و از او مراقبت کرد .

اما بشنویم از " باقر بیگ " که یکی از پسر عموهای دیلمغ و دوستی است و کمند عشق " دوستی " در گردن اش و مال و ثروت اش چون ریگ بیابان و لباس سروری اش در بر . او هم عاشق دوستی بود و از اینکه بر شمشاد قد و یاقوت لعل و رخ حور او چنگ و چنگالی نینداخته بود ، آرام و قراری نداشت . سالها در اندیشه ی نیرنگ بود و می خواست که دل " دوستی " را از دیلمغ سرد کند . تا که روزی ساحره ای مکار دید و بازر و سیمی فراوان ، او را مأمور این کار کرد . ساحره هم با حيله ای به دیدار " دوستی " رفت و تا او را دید آهی از دل برآورد و دوستی هم علت این زاری پرسید :

" ننه جان چرا گریه می کنی ؟ مشکلی پیش آمده یا که دردی تو را چنین بی تاب کرده ؟ "

ساحره گفت "

" حق با توست که مرا نمی شناسی و اما من مادر شیری تو هستم و سراغت را از مادرت دارم که می گفت عقیم و نازایی و من نیز سر راهم به این سوی آراز ، آمدم هم ببینمت و هم بگویم که تا کار از کار نگذشته و جوانی کوچ نکرده ، سوختن و ساختن را بگذار کنار و کاری کن کارستان . عمر را مفت و عبث باختن شایسته نیست و خوب هم می دانی که از طرف مادری ، در فامیل دیلمغ نازایی وجود دارد و حیف است عمرت را پای کسی بگذاری که خون تو در گهای او جاری نیست . مخصوصا که باقر بیگ از عشق تو دلی بریان دارد و همای سعادت را بر شانه هایت می نشاند . "

دوستی با این حرفها خام شد و ماند که چطوری می شود از دیلمغ طلاق گرفت که پیرزن گفت :

" امشب که دیلغم آمد آغوش بر او بگشای و بگو درویشی نورانی از اینجا گذر می کردوتا گفتم فالی بگیرد او سرنوشت ما را موبه مو باز گفت . آخرسر نیزاز طلسمی سخن راند که فقط به یک شرط می شکند و آن هم با عقد و ازدواج مجددماست . یعنی اگر از هم طلاق بگیریم و بعد از سه ماه و ده روز به عقد هم در آییم ، صاحب پسری خواهیم شد که در کمال ووجاهت قرینه و همتایی نخواهد داشت . "

شب شد و دیلغم آمد و اما دید که این طنازی و دلبری حالی غریب است و حرفی نزد و اما تا دوستی سخن از طلاق گفت ، خشم اش گرفت و اما حال و احوال " دوستی " که رنگ ارغوان اش را همچون زعفران زرد کرده بود ، دیلغم را متأثر کرد و گفت :

" از بازی تقدیر گریزی نیست و هرچه گفתי همان می کنیم و اما کاش ، فتنه ای تو را نفریبد . "

آنها پیش قاضی رفته و تا از هم طلاق گرفتند ، دوستی به خانه ی پدری در آن سوی آراز رفت و دیلغم هم ماند در این سو. تا که دیلغم بعد از سه ماه و ده روز سر وکله را صفایی داد و رفت سراغ سوگلی اش و اما تا دوستی چشم اش بر او افتاد ، دررا به رویش بست .

دیلغم که با هر مژه بر هم زدنی هزار اشک بر صفحه ی رخسارش می چکید ، پیش ایل و تبارش برگشت و نوایش را چنین سرداد :

" جسم صدپاره ام اسیر زندان یار است و عشقم عمانی که مرا غرق خواهد کرد . فلک شعبده باز ، به جای شراب ، زهر ناب در جامم ریخت و گیسوان عنبر آسای دلدار زیبایم را هرگز نخواهم دید . چشمانم از فرقت یار ، کاسه ی خون است و طنین ناله ام گوش فلک را نیز می آزارد . "

روزی خبر آمد که " دوستی " با " باقر بیگ " عروسی کرده و ماه عسل را به عمارت بیلاقی در " آستارا " می روند . دیلغم ، متفکر و حیران سر بر زانو

نهاد و به یکباره چون رعدی خروشان ، سوار بر اسبِ صرصر تک اش شد و همچون صاعقه خود را به " آستارا " رساند .

دیلم دید که قافله ی باقر بیگ از دور پیداست و به سوی چشمه می روند . فی الفور نامه ای نوشت و گذاشت زیر سنگی پای چشمه و دور شد . از قضای روزگار دوستی خانم هم در تپایش به سنگ ، چشم اش به سفیدِ کاغذی افتاد و دید نامه ی دیلم است و در آن چنین نوشته است :

" شاید این نامه هرگز به دستت نیفتد و اما هرچه هست حدیث دل است . آگ از آب چشمه نوشیدی و از بو و طعم آن ، اشک مرا نچشیدی ، پس آهِ دل ام نیز بی اثر است . تو را سراپرده ی زرنگار و بارگاه آراسته در انتظار است و محمدِ مارا ، حسرت پدر و مادر و من را شن های داغ بیابان . آسمانِ نور بودی و روشنی ام از تو بود و اکنون بی فروغ و دلخونم . بیا و دستانت را در دستهایم بگذار که بی تو بلبلی لالم و اسیر پنجه ی شاهین . "

جگر سنگ از این حرفها کباب شد و اما ذره ای در " دوستی " اثر نکرد . شب بود که در عالم خواب و بیداری همان پیر سبز قبا به دیلم نزدیک شد و گفت :

" از چه می نالی که خود کرده را تدبیر نیست و نباید که فریب می خوردی و آن آهو وش را چنین راحت از دست می دادی ؟ اما نیرنگ فلک را نمی شود کاری کرد و دل از این سودا بشوی و سوار بر اسب فولاد رگ ، از اینجا دور شو که ستاره ها با تو در جنگند . ساحره ای عفرینه چنان طلسمی کرده که نه تو دستت به دوستی خواهد رسید و نه که باقریگ را آسیبی خواهد رسید . چاره اش صبر است و گذر زمان !"

دیلم اما به جنگ تقدیر رفت و با تنگ آینه دارش ، در کمین باقر بیگ نشست و چون او را در تیر رس اش دید هرچه شلیک کرد تیری در نرفت و خواست دست بر خنجر ببرد که قراولان او را تا دم مرگ زدند و زخمی و خونین بر دره ای ژرف انداختند .

دیلغم را عمری به دنیا بود و ماند و ولی چه ماندنی که شد آواره ای مجنون .
روزی پس از سالها ، " دوستی " با کنیزان و خدمه ، به سیر و ساحت عزم
دشتی سبز و باصفا کردند که ساز و آواز دیلغم به گوش اش خورد که خطاب
اش به کوهها بود و می گفت :

" زلالِ آبهایت ، گلابی نابند و سینه ات ، فرشی از لاله و گل . من نیز مفتون
رخساری ام با مژگانی جان شکاف . عاشق یاری جفاکارم و چشم انتظار
گیسوئی که خود را با کمند آن بردار گشَم . آه اگر آن طلسم بشکند چه ها
که نخواهد شد ؟ "

" دوستی " انگار خواب بود و از خواب پرید و بر پای صخره ای بلند ، دیلغم را
دید و دل اش تاب نیاورد . شتابان و خیزان ، خیز برداشت و تا خود را به
آغوش دیلغم انداخت ، دیلغم او را مهربانانه بر بازوان اش گرفت و در حالی
که روی سبز چمن می نشستند چون مرغ نیم بسمل ، لحظه ای در خود
تپید و بعدش آرام ، چون برگ خزان بر خاک افتاد . دیلغم با سر نهادن بر زانوی
دوستی ، جان داد و دوستی نیز تاب و توان از کف داد و جنون آسا خنجری
بر آن بر قلب اش زد و خون گرم ، دیلغم و او را چون حریری سرخ دربر گرفت

کنیزان و خدمه هم تا به خود آیند ، دوسوگلی را بی روح و خونریز ، کنار هم
یافتند و آه و فغان ، آسمان را پر کرد .

خبر به ایل و تبار رسید و هردوی آنها را با سرشک رخ ، کنار هم در خاک
کردند و اما ، آوازه ی عشقشان پایید و اشعار دیلغم ، ورد زیان خنیاگران و
عاشقان گردید .